

زندگی نامه:

در تاریخ ششم آبان هزار و سیصد و چهل و سه در روستای فروان شهرستان گرمسار به دنیا آمد. تا کلاس پنجم ابتدایی درس خواند. نوجوان بود، که انقلاب اسلامی پیروز شد.

با شروع جنگ بارها به صورت بسیجی به جبهه رفت. شوخ طبعی او باعث شد تا افراد با او انس بگیرند. به عضویت سپاه درآمد. هر بار که اعزام می شد، تعداد زیادی از بسیجی ها به همراه او به منطقه می رفتند.

بعد از شهادت مجید کمالی، با همسر او ازدواج کرد. حاصل این ازدواج یک فرزند پسر است.

در آخرین سفر در تاریخ بیست و پنجم اسفند هزار و سیصد و شصت و شش در منطقه ماؤوت عراق مورد حمله ی شیمیایی شبانه ی دشمن قرار گرفت و به شهادت رسید. جنازه اش پس از انتقال به محل و تشییع، در زادگاهش به خاک سپرده شد.

/ بر سر پیمان

کودکی و نوجوانی

از همان بچگی دل عجیبی داشت. هشت نه ساله بودیم. رفتیم بالای
پشت بام. گفتیم: «هر که از بالای پشت بام بپره پایین شاهه!».
هر کدام از ما چند بار دورکشی کردیم و تا لبه‌ی پشت بام آمدیم. اما
جرات نکردیم بپریم. او همان بار اول دورکشی کرد و پرید. پایش از یک جا
شکست و از دو جا درآمد.

آقای محمد قندالی

من هفت هشت سالی از آقارضا کوچکتر بودم. اما همسایه بودیم و همبازی. هر روز عصر توی مدرسه که کنار خانه‌مان بود فوتبال می‌کردیم. آقارضا تا آخر وقت بازی می‌کرد. وقتی بازی را تعطیل می‌کردیم، توپ پلاستیکی را زیر پا می‌گذاشت و می‌ترکاند. فردا دوباره می‌آمد و می‌خواست بازی کند. ما قبول نمی‌کردیم. می‌گفتیم: «تو هر روز می‌آیی، بازی می‌کنی و آخری توپ رو می‌ترکونی! این که نمی‌شه.»

می‌گفت: «قول می‌دم که دیگه توپ رو نترکونم.»
ما هم قبول می‌کردیم و بازی شروع می‌شد. آخر بازی دوباره توپ را می‌ترکاند. بارها سرمان کلاه رفته بود ولی باز هم همبازی ما بود.
آقای مجید الهامی

با هم گوسفند می‌چراندیم. او در الاغ‌سواری حرفه‌ای بود. سوار که می‌شد، مثل کسی که سوار اسب باشد، می‌تاخت.

یک‌روز گفت: «می‌خواهین کاری کنم که سگم هم پیاده نیاد؟».

گفتیم: «چطوری؟».

سوت زد. سگ آمد کنارش. دستش را به سمت سگ دراز کرد. سگ هم دستانش را بالا آورد. دست‌های سگ را چسبید و سوار الاغ کرد و شروع کرد به چهار نعل رفتن.

آقای امامقلی قندالی

هر وقت با مادرش بودیم، او یک طوری ما را اذیت می کرد. چندبار در منزلشان مشغول نان پختن بودیم. می گفت: «می خوام برم زیر قطار!». مادرش خوی و خصلت او را می دانست. اما من خیلی نگران می شدم. خصوصاً که می دیدم به طرف راه آهن می رود و الان هم وقتی است که قطار تهران مشهد بیاید.

التماسش می کردم و می گفتم: «برای چی می خوای این کار رو بکنی؟». می گفت: «همه برای چی خودشون رو می کشن؟ من هم مثل اون ها!». خلاصه می رفت روی ریل راه آهن می ایستاد. من هم از دور می پاییدم. می دیدم که کم مانده قطار به او برسد.

در آخرین لحظات از روی ریل می پرید پایین و می آمد. سیزده چهارده سالش بود. به مادرش می گفتم: «این بچه من رو حسابی ترسوند». می گفت: «من به کارهاش عادت کردم. همیشه از این کارها می کنه!». خانم خدیجه قندالی

کلاس پنجم ابتدایی مردود شده بود و من به او رسیده بودم. هر دو در یک مدرسه درس می‌خواندیم. هر روز صبح کیفش را جلوی من می‌گذاشت و می‌گفت: «مشق‌های من رو بنویس!».

من معمولاً می‌نوشتم. اما اگر یک وقت می‌خواستم زیر بار زور نروم، می‌گفت: «اگه ننویسی به معلّم می‌گم!».

من هم از ترسم می‌نوشتم. از طرفی جرأت نمی‌کردم به مادرم هم بگویم. بالاخره آن سال، غیر از تکالیف خودم، تقریباً همه‌ی مشق‌های او را هم من نوشتم.

خانم مریم بانو قندالی

هر روز به من می‌گفت: «اگه درس بلد نیستی از من بپرس!». من هم می‌دانستم که او از من ضعیف‌تر است، لذا فقط سکوت می‌کردم. در مدرسه، کلاس دخترها و پسرها جدا بود. یک‌روز که آقارضا درس بلد نبود، معلّم او را به کلاس دخترها آورد و گفت: «باید همین‌جا پیش دخترها بشینی.»

دخترها یک‌صدا فریاد زدند: «ما نمی‌گذاریم پیش ما بنشین.» او هم صندلی گذاشت و کنار معلم نشست. تا وقتی معلم کنارش نشسته بود، مشکلی نبود. وقتی معلم بلند می‌شد و راه می‌رفت، او به طرف بچه‌ها شکلک در می‌آورد. بچه‌ها هم تا جایی که می‌توانستند سعی می‌کردند، نخندند. ولی مگر می‌شد؟

آن‌روز از زنگ اول تا چهارم فقط خندیدیم. گاهی معلم می‌پرسید: «چرا می‌خندین؟»

هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. او هم متوجّه شده بود که بچه‌ها از شکلک در آوردن آقارضا می‌خندند. امّا به روی خودش نمی‌آورد.

خانم مریم‌بانو قندالی

در خانواده، همه مرا دختری شجاع می‌دانستند. چون رضا هر کاری می‌کرد من هم سعی می‌کردم همان کار را بکنم. یک‌روز یک کارتن را وسط اتاق گذاشت و من را صدا کرد. بچه بودم. وقتی آمدم گفت: «اگه گفتم توی این کارتن چیه؟». سعی کردم حدس بزنم. اما حدسم درست در نیامد. گفت: «باید چشم‌هات رو ببندی و دست ببری توی کارتن. بعد بگی چیه». من هم چشم‌ها را بستم و به آرامی در کارتون را باز کردم. دستم را که به داخل کارتن بردم، به گوش کتیه‌سگ خوردم. داد زدم: «های نینه!». کمی مرا مسخره کرد و گفت: «تو همون دختر شجاع نیستی؟ از یک کتیه‌سگ این‌قدر ترسیدی که داری خونه رو روی سرت خراب می‌کنی؟». خانم مریم بانو قندالی

یکروز که به خانه آمد، با خودش مقداری فلفل سبز آورده بود. بچه‌ها را صدا کرد و گفت: «بیابین براتون لوبیا سبز آوردم.»
چون لوبیا سبز خیلی دوست داشتیم، همه دویدیم و چنگ انداختیم به فلفل‌ها. هر که هرچه می‌توانست بردارد، برداشت.
تا شروع به خوردن کردیم، دهان و لب‌هایمان سوخت. همه گریه می‌کردیم و فریاد می‌زدیم. او هم می‌خندید و می‌گفت: «بخورین. لوبیا سبز دوست دارین. بخورین!».

خانم مریم بانو قندالی

آمد منزل و به مادرم گفت: «با اجازه‌ی شما داریم با رفقا می‌رییم مشهد.»

مادرم گفت: «این‌شاء‌الله. خدا قبول کنه. اما نخود و کشمش یادت نره.»

گفت: «باشه. نخود و کشمش که قابلی نداره.»

رفتند و برگشتند. وقتی آمد نخود و کشمش‌ها را به مادرم داد، مادر از او تشکر کرد و گفت: «خدا خیرت بده. بردی دور حرم امام رضا چرخوندی و آوردی؟»

گفت: «آره، بخور ببین چه خوش‌مزه است!»

مادرم بویی کشید و گفت: «بوی امام رضا می‌ده!»

گفت: «آره، بخور مادر جان. این نخود کشمش رو از کهن‌آباد^۱ براتون

خریدم.»

تازه فهمیدیم که یادش رفته بوده از مشهد بخرد و متبرک کند.

خانم مریم بانو قندالی

۱- این روستا يك كيلومتر با روستاي فروان فاصله دارد. براي رفتن به فروان معمولاً از داخل این روستا عبور می‌کنند.

در یک مدرسه درس می خواندیم، منتها من یکی دو سال از او جلوتر بودم. معلم از من خواست که از دفتر مقداری گچ بیاورم. از در کلاس که خارج شدم، دیدم آقارضا جلوی در کلاسشان ایستاده است.

پرسیدم: «برای چی بیرون کردن؟».

گفت: «معلم مشق‌هام رو تحویل گرفت، من رو بیرون کرد.».

گفتم: «خوب آگه مشق‌هات رو تحویل گرفت، دیگه چرا بیرون کرد؟».

گفت: «آخه مشق‌های من رو خواهرم می نویسه. مثل اینکه یک مقدارش رو رد داده بوده! معلم پرسید: 'چرا رد دادی؟'. گفتم: 'خواهرم رد داده. از خودش بپرسین!' اونم من رو بیرون کرد.».

آقای زین‌العابدین فندالی

چهارده پانزده سال داشت، که یکروز دوربین بدون فیلم را بر داشته بود به خانمم و بچه‌های دیگر گفته بود: «برین روی دیوار بشینین می‌خوام ازتون عکس بگیرم.»

این بندگان خدا به زحمت رفته بودند روی دیوار و او فلاش زده بود. آنها فکر کرده بودند، عکسشان را گرفته است.

دو باره گفته بود: «دو تاتون برین بالای درخت و دو تاتون پایین بایستین.»

همین کار را کرده بودند. چند ساعت آنها را سر کار گذاشته بود. خانمم می‌گفت: «هر وقت بهش می‌گفتیم آقارضا، پس عکس‌ها چی شد؟»

می‌گفت: «این هفته براتون می‌یارم.»

باز هفته‌ی بعد می‌پرسیدیم. همان حرف را تکرار می‌کرد. بعد از مدت‌ها فهمیدیم، که اصلا عکسی در بین نبوده و فقط فلاش می‌زده است.

آقای جواد قندالی (برادر شهید)

با عمویم، پدر آقارضا روی زمین کار می‌کردیم. الاغی داشت که خیلی وحشی بود. باید افسار او را با میخ طویله به زمین می‌بستند. آقارضا تا حدود ساعت ده صبح با ما کار می‌کرد. وقتی خسته می‌شد؛ به بهانه‌ی دستشویی رفتن، خودش را به الاغ می‌رساند و میخ طویله را از زمین می‌کند.

لحظاتی بعد می‌دیدیم، الاغ دارد چهار نعل به طرف منزل می‌دود. پدرش می‌گفت: «آقارضا بدو! این صاحب‌مُرده باز میخ طویله رو کند.» آقارضا می‌دوید و می‌رفت می‌گرفت. در همان حوالی، جای مناسبی برای آب تنی کردن بود. آب تنی می‌کرد و حدود ساعت دوازده که وقت ناهار خوردن بود، سوار بر الاغ می‌آمد.

آقای محمد قنبری

به او گفته بودند: «چون سنت کمه نمی‌تونیم ببریمت.» اما او اصرار به رفتن داشت. سفره‌ی صبحانه که باز شد، آقارضا سر سفره نیامد. پرسیدم: «پس رضا کو؟ چرا نمی‌یاد صبحانه بخوره؟» جواد^۱ گفت: «می‌ترسه شما با جبهه رفتنش موافقت نکنین، خودش رو قایم کرده!».

گفتم: «برو بیارش.»
وقتی آمدند، گفتم: «شترسواری که دو‌لا دو‌لا نداره! می‌خوایین برین جبهه که مرد و مردونه صبحانه‌تون رو بخورین و برین.»
خیلی خوشحال شدند. بعد از صبحانه با هم رفتند. از آن به بعد تقریباً سالی شش ماه خونه نبود.

پدر بزرگوار شهید^۲

^۱ - برادر بزرگتر شهید.

^۲ - این خاطره از نوار ویدئویی، برداشت گردیده است. در زمان نوشتن این خاطره پدر شهید فوت شده بود.

/ بر سر پیمان

جبهه و جنگ

وقت نماز مغرب نزدیک می‌شد. همه بچه‌ها وضو گرفته و منتظر بودند که اذان شود و پشت سر امام جماعت نماز بخوانند.

اذان شد. امام جماعت نیامد. مدتی همه معطل ماندند. می‌خواستند نماز جماعت بخوانند. بدون امام جماعت که نمی‌شد. چه کسی پیش نماز شود؟

به هر کس گفتند پیش نماز شود، قبول نکرد. به سراغ آقارضا آمدند. گفت: «نه! نمی‌تونم پیش نماز بشم! اصرار نکنین!».

هر چه او امتناع می‌کرد، اصرار بچه‌ها بیشتر می‌شد. می‌خواست همه را تشنه کند. گفت: «آخه سجده‌های من طولانیه. بچه‌ها اذیت می‌شن!».

گفتند: «عیب نداره! اتفاقاً خیلی هم خوبه! نماز با حالی می‌خونیم.».

با اصرار زیاد بچه‌ها روی سجاده قرار گرفت و نماز را شروع کرد. هر چه به آخر نماز نزدیک تر می‌شد، سجده را طول بیشتری می‌داد.

سجده آخر را به سرعت برگزار کرد و نمازش را سلام داد و آهسته نمازخانه را ترک کرد.

همه منتظر بودند که سر از سجده بر دارد. کم‌کم حوصله بعضی از بچه‌ها سر رفت. زیر چشمی به طرف سجاده نگاهی کردند. سجاده خالی بود.

همرمزم شهید

هر روز کار تازه‌ای می‌کرد و بچه‌ها را شاد نگاه می‌داشت. بعد از ظهر بود که من و او در یکی از چادرها بودیم. خبر رسید که شب بعد از نماز در حسینیه دعا برگزار می‌شود.

گفت: «می‌خوای امشب برای همیشه یادت بمونه؟».

گفتم: «چه نقشه‌ای داری؟».

گفت: «شب توی نماز خونه می‌بینمت!».

از چادر بیرون رفت. تا شب ندیدمش. نماز خوانده شد و بعد از نماز بلافاصله مدّاح شروع به خواندن کرد. به جایی رسید که خواست تا چراغ‌ها را خاموش کنند.

قبل از خاموش شدن چراغ‌ها، لحظه‌ای آقارضا را دیدم که به دیوار حسینیه تکیه کرده بود. هنوز نمی‌دانستم چه نقشه‌ای دارد.

در میان سر و صدای گریه و سینه‌زنی متوجه آقارضا شدم که در تاریکی بین بچه‌ها راه می‌رود و می‌گوید: «گلاب! گلاب!».

با خودم فکر کردم، احتمالاً آقارضا از انجام نقشه‌اش منصرف شده! دارد به بچه‌ها گلاب می‌زند.

به من که رسید شیشه‌ی گلاب را به دستم زد و گفت: «گلاب!».

من هم مثل بقیه دودستم را باز کردم و از نقشه‌ی او غافل بودم. او در همان تاریکی توی دست‌های من هم گلاب ریخت.

با تمام شدن دعا چراغ‌ها را روشن کردند. یک‌باره دیدم همه صورت‌ها به پهنای دودست سیاه شده است.

به بغل دستی گفتم: «چرا صورتت رو سیاه کردی؟».

گفت: «تو چرا رو سیاه شدی؟».

نگاهی به هم کردیم و خندیدیم. همه همین طور بودند. آقارضا مقداری جوهر توی گلاب ریخته و با استفاده از تاریکی به همه تعارف گلاب کرده بود.

آقای بهمن دهقانی

به اتفاق مرحوم حجت الاسلام بهشتی^۱ برای بازدید از جبهه و سرکشی رزمندگان به غرب رفتیم. در مهاباد، تعدادی از بچه‌های گرمسار بودند. رضا قندالی در این گروه بود.

وقتی در مقر نشستیم، رضا هم نشست و پایش را دراز کرد. رو به آقای بهشتی، ضمن عذر خواهی گفت: «حاجی آقا ببخشین! پای من سوخته از این جمع‌تر نمی‌شه!».

کمی بعد یک خودکار را برداشت و روی پایش گذاشت و شروع کرد مثل تلمبه باد زدن. هربار که باد می‌زد، کمی پایش را جمع می‌کرد. تا این‌که به طور کامل پایش جمع شد.

برای اولین بار بود که حاجی آقا شوخی او را می‌دید. شاید هم در آن لحظه فکر می‌کرد که او دچار مشکل روحی باشد. ولی کم‌کم با روحیه‌ی او آشنا شد.

آقای اصغر شعبانی

^۱ - امام جمعه وقت آرادان گرمسار.

آقارضا اورکت به تن نداشت. هوای پس از بارندگی حسابی خنک بود. بیرون چادرها به صف شده بودیم که به رزم شبانه برویم. سردش بود. گفتم: «هوا سردتر هم می‌شه! ای کاش اورکتی چیزی می‌پوشیدی.» از صف خارج شد. گفت: «الان می‌رم از تدارکات می‌گیرم.» چند دقیقه بعد با اورکت نو آمد. گفتم: «رضا چرا اورکت نو رو پوشیدی؟ حیفه!».

گفت: «چه حیفی؟ دادن که استفاده کنیم!».

رزم شروع شد و بچه‌ها مجبور بودند دراز بکشند و بلند شوند. او گاهی هم غلت می‌زد. چند ساعتی طول کشید. وقتی بر می‌گشتیم، گفتم: «کار خوبی نکردی اورکت نو رو پوشیدی و خرابش کردی!».

گفت: «مال من که نیست!».

پرسیدم: «پس مال کیه؟».

گفت: «مال تو! مال خودم توی ساکمه!».

آقای احمد شاه حسینی

شجاع و بی باک بود. در عین حال تلاش می کرد با شیرین کاری هایش خستگی را از تن بچه ها در کند.

انتهای جاده خندق قسمتی بود که ما به آن محراب می گفتیم. با عراقی ها حدود سی و چند متر فاصله داشت. نیروهای ما شب گونی ها را پر از خاک می کردند و سنگر می ساختند، روز عراقی ها آن قدر گلوله به این سنگر می زدند که تا شب خالی می شد.

بارها بر حسب وظیفه ای که داشتم، شبانه به این محل سر می زدم. می دیدم آقارضا در کنار دیگر همزمانش مشغول بگو بخند و گونی پر کردن است. در حالی که وظیفه اش این نبود. با نگهبان ها می ایستاد و آنها را می خنداند تا خوابشان نبرد.

آقای اصغر شعبانی

در قائمیه‌ی دزفول مستقر بودیم. شب وقتی از خط برگشتیم که بچه‌ها خوابیده بودند و استراحت می‌کردند.
هر جا گشتیم پتویی پیدا نکردیم که بخوابیم. وارد چادر شدیم. آقارضا دو تا پتو روی خودش انداخته بود و خُر خُر می‌کرد.
یکی از بچه‌ها دست برد تا یکی از پتوها را از دوش او بر دارد. آقارضا گفت: «من بیدارم پتوم رو بر ندار!» رفتیم و بدون پتو خوابیدیم.
آقای اصغر شعبانی

توی منطقه، دید بچه‌ها در سنگرهای تاریک شب‌ها را سپری می‌کنند. تصمیم گرفت کاری کند. برگه‌هایی از کاغذ برداشت و به قطعات کوچک تقسیم کرد.
روی هر یک از آنها چیزی نوشت و به عنوان بلیط به رزمندگان حاضر در منطقه فروخت. به همه گفت: «فردا عصر کسی می‌یاد این‌جا که ماشین از روی سینه‌اش رد می‌کنه!».
به یکی از بچه‌ها هم سفارش کرد «وقتی من خوابیدم، فرقان رو بردار و بیا از روی سینه من رد کن.».
پول خوبی جمع شد. او هم فردا صبح پول را برداشت و به شهر رفت و برای هر سنگری یک فانوس خرید.

عصر همه منتظر نمایش بودند. منتظر پهلوانی که ماشین از روی سینه‌اش رد شود. جند پتو روی زمین پهن شد و آقارضا روی آن به پشت خوابید. همه تعجب کردند. این جثه‌ی کوچک چطور می‌تواند چنین کاری کند؟

کسی که مأمور بود فرقان را آورد تا از روی سینه او رد کند. همه اعتراض کردند. او هم بلند شد و با آرامش تمام گفت: «ازتون پول گرفتم و رفتم این فانوس‌ها رو خریدم که شب‌ها توی تاریکی نشینین! حالا هر کس می‌خواد بیاد پولش رو پس بگیره!».

هیچ‌کس پولش را پس نگرفت و همه‌ی سنگرها چراغ دار شدند.
آقای علی میرآخوری

فرمانده گفته بود: «اگه کسی سیگار بکشه یا بیاره توی مقرّ، تنبیه می‌شه! ترتیبی دادیم که کسی نتونه سیگار بیاره توی مقرّ! هرکه بتونه بیاره جایزه می‌گیره!».

آقارضا به بهانه‌ای به شهر رفت و یکی دو بسته سیگار خرید. دستش را باندپیچی کرد و بسته‌های سیگار را زیر باند مخفی نمود. به در مقرّ که رسید، بر حسب اتفاق، فرمانده آن جا بود. تا چشمش به دست باندپیچ شده‌ی آقارضا افتاد پرسید: «چی شده آقارضا؟ چرا دستت بسته است؟».

گفت: «ماشین بهم زد و دستم صدمه دید. من رو بردن بیمارستان، پانسماں کردن!».

گفت: «می‌خوای مرخصی بدم بری استراحت کنی؟».

گفت: «نه! همین جا توی مقرّ می‌مونم، خوب می‌شه!».

وارد شد. بلافاصله پرسید: «الان من توی مقرّم؟».

فرمانده جواب داد: «خوب معلومه! چطور مگه؟».

آقارضا شروع کرد به باز کردن باند. دو تا بسته سیگار در آورد و گفت: «خوب حالا مرخصی بده! شما گفته بودین هر که سیگار بیاره مرخصی تشویقی می‌گیره!».

آقای علی میرآخوری

در منطقه‌ی حمیدیه مستقر بودیم. قرار شد هر گروهانی تیمی تشکیل دهد و مسابقات فوتبال برگزار گردد. تیم‌ها تعیین شدند و داوری مسابقه هم به آقای آقارضا داده شد.

اولین مسابقه می‌خواست شروع شود. توپ را در دست گرفت و همگی منتظر بودیم تا قرائت قران تمام شود و بازی آغاز گردد.

با پایان گرفتن تلاوت قران توپ را به وسط زمین برد. سوت شروع بازی را زد و توپ را برداشت و فرار کرد.

همه‌ی بچه‌ها دنبالش می‌دویدند که توپ را بگیرند. آخرش هم موفق نشدند. آن‌روز بازی برگزار نشد و به چند روز بعد موکول گردید.

آقای مجید عامری

در منطقه‌ی پشتیبانی جاده خندق بودیم. شب جمعه و دعای کمیل و حال و هوای خاص منطقه. همه گریه می‌کردند. بین دعا، آقارضا بلند شد و شروع کرد به مصیبت خواندن.

به اصطلاح خوابی که دیده بود تعریف کرد و گفت: «دیدم داره به طرفم می‌یاد. گفتم جلو نیا! سیاهی جلو نیا! دیدم داره می‌یاد جلو! نزدیک که شد، بگم کی بود؟».

همه به اوج هیجان رسیده بودند و یک‌صدا گفتند: «آقارضا بگو کی بود! قربونش بریم بگو کی بود!».

خوب که همه را تشنه کرد گفت: «زورو بود! زورو بود!».

آقای مجید عامری

اطلاع داده بودند که از تیپ برای بازدید می‌آیند. از بچه‌ها خواستند مرتب و منظم باشند.

آقارضا هم شش هفت تا قاطر در اختیار داشت. به تن قاطر جلویی اُورکت کرده بود و کلاه کاسکت روی سر حیوان گذاشته بود. بر قطعه‌ای از مقوای جعبه شیرینی هم جمله‌ی «سوپر اتاندار^۱» نوشته و به گردن آن آویزان کرده بود.

آن روز هم با این ترفند همه را شاد نگه داشت.

آقای مجید عامری

^۱ - نوعی هواپیمای پیشرفته بود که توسط کشور فرانسه در اختیار عراق قرار گرفت.

در دشت عباس معاونت گردان را به عهده داشتیم. از دور اسم آقارضا را شنیده بودم. نمی دانستم، اسمش آقارضاست، یا آقا را برای احترام به اسمش اضافه کرده اند.

او را با آقایان، حمید کمالی و علی کاسبان و غلام افغانی گذاشته بودیم روی ضد‌هوایی دشت عباس. رفتیم زبیدات و شرهانی. بعد از عملیات محرم بود، برگشتم که به سراغ شهید زین‌الدین بروم تا راجع به بعضی مسایل صحبت کنم. از طرفی نیاز شدید به پلاستیک و بعضی چیزهای دیگر داشتیم، که باید تهیه می‌کردم.

خدمت شهید زین‌الدین رسیدم و می‌خواستم برگردم، که متوجه شدم کسی از بالای تپه صدایم می‌کند: «برادر علی بیگی! برادر علی بیگی!». به طرفم آمد. نزدیک تر که رسید، دیدم همان کسی است که بچه‌ها آقارضا صدایش می‌کنند.

گفتم: «این جا چه کار می‌کنی؟ مگه نباید سر ضد‌هوایی باشی؟».
به زبان الیکایی^۱ گفت: «من بُورڈ بیمه^۲ ورامین!».

۱- زبانی جمعیتی از مردم شهرستان گرمسار است که به زبان گیلکی (مازندرانی) بسیار شبیه است.
۲- رفته بودم ورامین.

گفتم: «ورامین برای چی؟».

- : «بُورڈِ بيمه اھواز!».

- : «اھواز برای چی؟».

- : «بُورڈِ بيمه دزفول!».

- : «دزفول برای چی؟».

- : «بُورڈِ بيمه انديمشک!».

- : «انديمشک برای چی؟».

- : «من دھونم ترکش بخورد بيه!»¹.

به شدت نگران شدم. دلم به رحم آمد. گفتم: «کجا بودی که ترکش خوردی؟». دنبال جای ترکش روی صورتش می‌گشتم، اما چیزی دیده نمی‌شد. گفتم: «کجا دهنش ترکش خورده؟». لبش را به سمت بالا داد و شکلک در آورد. فهمیدم که من را دست انداخته. دنبالش کردم و رفتم. دیدم آدم شوخ طبعی است. از آن به بعد برای رفع خستگی بچه‌ها از او استفاده می‌کردیم.

آقای قاسم علی‌بیگی

در مهاباد سرباز بود. دو نفر از بچه‌های قم وارد سپاه می‌شوند. از او سؤال می‌کنند: «برادر! پرسنلی کجاست؟». او خودش را به لال‌بازی می‌زند و با اشاره‌ی دست راهنمایی می‌کند و می‌گوید: «أ - أ - أ، أ - أ - أ». اینها به هم می‌گویند: «بنازم قدرت خدا رو! توی جبهه لال هم پیدا می‌شه!».

از او می‌پرسند: «کجا زبونت این‌جوری شده؟». در حالی که با دست اشاراتی می‌کند، سوتی مثل صدای خمپاره می‌کشد و می‌گوید: «أ - پَه! هُ - وف!». یعنی خمپاره آمد و خورد زمین و منفجر شد، و من این‌طور شدم. اینها می‌روند سراغ پرسنلی، پیدا نکرده برمی‌گردند و به او می‌گویند: «برادر پیدا نکردیم.».

شروع می‌کند با دست به سمت راست، اشاره کردن و می‌گوید: «أ - أ - أ، یعنی دست راست!». دستش را دایره‌وار می‌چرخاند و می‌گوید: «یعنی میدان». بالا را نشان می‌دهد و می‌گوید: «أ - أ - أ، یعنی پرچم صبحگاه جلوشه!». بچه‌ها می‌فهمند که سرِ کار رفته‌اند. از همان‌جا با او رفیق می‌شوند. آدرس می‌دهند و آدرس می‌گیرند. از آنها دعوت می‌کند که حتماً در گرمسار به منزلشان بیایند.

آقای قاسم علی‌بیگی

جزو نیروهای پدافندی بودیم. بعد از عملیات محرم ، یکروز برای حمام کردن آمدیم دزفول. جلوی میوه فروشی، چشمش به نارنج افتاد. خیلی درشت و پر آب بودند. فکر کرد پرتقال است. سه چهار کیلو خرید. اوّلی را خورد، دید مثل باروت است. وقتی دید نمی‌شود خورد، شروع کرد به تعارف کردن به بقیّه. به همه هم می‌گفت: «برادر! برادر، برادر؛ اما این جا پوست نکنی ها. شهرداری بچه بسیجی‌ها این جا پوست ریختن، آبروی ما می‌ره!».

همین که بچه‌ها سوار ماشین شدند، گفت: «حالا بخورین.» همه شروع کردند به پوست کندن و خوردن. آنهایی که به خوردن ترشی حسّاس بودند، شروع کردند آقارضا را با همان نارنج‌ها زدن. آقای قاسم علی‌بیگی

عملیات والفجر مقدماتی بود. بچه‌ها در چادر مشغول سینه‌زنی و نوحه‌خوانی بودند. آقارضا وارد شد. همه روحیات او را می‌دانستند. گاهی هم نوحه می‌خواند. یکی به او گفت: «بیا نوحه بخوان.» قبول نکرد. خیلی اصرار کردند. یکی گفت: «برای سلامتی آقارضا صلوات بفرستین.»

همه صلوات فرستادند. باز هم او زیر بار نرفت. خیلی اصرار کردند که برود میان جمعیت و پشت میکروفون قرار بگیرد. گفت: «حالا که خیلی اصرار می‌کنین، همین‌جا، می‌خونم.» همان توی در چادر می‌ایستد و میکروفون را گرفت.

گفت: «کوچه باز کنین. سه ضرب بزنین. های‌های!» تا پنج دقیقه متناسب با سینه زنی بچه‌ها، های‌های کرد. همه تصوّر کردند که می‌خواهد شور بیشتری ایجاد کند. بالاخره شروع به خواندن کرد: «های - های - های ...». همه‌ی بچه‌ها افتادند دنبالش و او خود را در تاریکی شب مخفی کرد و جلسه به هم خورد.

آقای ابوالفضل قندالی

توی جاده خندق بودیم. یک کلاه آهنی را بر می‌داشت و می‌گذاشت روی چوب و تا لبه‌ی خاکریز بالا می‌برد. عراقی‌ها فکر می‌کردند، بسیجی است. با قناسه می‌زدند کلاه می‌افتاد. دو باره آقارضا کلاه را بالا می‌برد و آنها می‌انداختند.

همین کارهایش باعث شده بود، بچه‌ها نتوانند از او دل بکنند. اگر می‌خواست برای حمام کردن هم به عقب بیاید، همه راه می‌افتادند.
آقای جواد قندالی (برادر شهید)

یکروز در یک اتاق بزرگی در خرمشهر مشغول ناهار خوردن بودیم. یک روحانی جوان که خیلی هم با آقارضا صمیمی بود، کنارش نشست. همین که سرش به صحبت با اطرافیان گرم شد، آقارضا یک قاشق نمک ریخت زیر برنجش.

قاشق را زد توی برنج و به دهانش گذاشت، دید خیلی شور است. کمی خودش را جمع کرد و چیزی اظهار نکرد.

قاشق بعدی را که توی غذا زد، بیشتر آن نمک توی قاشق آمد. تا به دهانش گذاشت، دید قابل تحمل نیست. از جا بلند شد که برود بیرون، آقارضا لیوان آب را به دستش داد.

آب را با برنج و نمک قورت داد. ولی مگر می شد تحمل کرد. بلند شد از اتاق بیرون رفت و بعد از دقایقی برگشت. فهمیده بود که کسی با او شوخی کرده است. قبل از این که بر گردد آقارضا رفت بیرون. می دانست که اگر این بندهی خدا بر گردد، یقه اش را می گیرد.

آقای جواد قندالی (برادر شهید)

آقارضا خیلی قشنگ صدای آقای فخرالدین حجازی را تقلید می‌کرد. آقای حجازی آمده بودند به منطقه. بچه‌ها به او گفتند: «این‌جا یکی کسی هست که صدای شما رو خیلی خوب تقلید می‌کنه، شما راضی هستین؟». گفت: «اگه رزمنده باشه، راضیم. چه عیبی داره بچه‌ها شاد باشن؟ من مشکلی ندارم.».

از آن به بعد آقارضا خیلی به سبک آقای حجازی حرف می‌زد. اگر به او می‌گفتیم: «کار بدی می‌کنی!».

می‌گفت: «خود آقای حجازی گفته: «اگه رزمنده باشه عیب نداره!».

آقای جواد قندالی (برادر شهید)

خرمشهر بودیم. یکی از بچه‌ها آمد و گفت: «یک هوا پیمای عراقی رو زدن!».

همه بیرون ریختیم که ببینیم درست است یا نه؟ هواپیما آتش گرفته بود می‌چرخید و پایین می‌آمد.

آقارضا گفت: «من باید برم خلبان این هواپیما رو اسیر کنم!».
آقای شعبانی گفت: «مگه این جا می‌افته که تو بری اسیر کنی؟ معلوم نیست کجا می‌یاد پایین. شاید توی خاک عراق بیفته.».

گفت: «توی خاک عراق هم که بیفته من باید برم اسیرش کنم.».
هر کاری کردند که مانع رفتنش بشوند، نشد. او رفت. نیم ساعت بعد، برگشت. گفت: «جمع شین می‌خوام براتون توضیح بدم چی شد!».

همه جمع شدند. با آب و تاب شروع کرد به توضیح دادن. گفت: «هواپیما توی خاک عراق افتاد. منم رفتم از زیر سیم خاردار رد شدم و رفتم توی خاک عراق. دیدم چترش رو گرفته و داره فرار می‌کنه. دنبالش کردم و از پشت سر گرفتمش. وقتی نگاهش کردم دیدم شغاله. من اشتباهی گرفته بودم.».

آقای جواد قندالی (برادر شهید)

بچه‌ها را برای آموزش غواصی به سد گتوند برده بودند. عده‌ای پایین دست سد، لباس می‌شستند و تعدادی گوسفند هم آنجا بود. بچه‌های رزمنده هم تازه از ماشین‌ها پیاده شده بودند که برای آموزش به بالا دست سد بروند. هوا ابری بود. از میان ابرها، دو تا هواپیمای میراژ ظاهر شد که یک هواپیمای خودی آنها را تعقیب می‌کرد. دوری زدند و بمب‌هایشان را روی منطقه‌ای که گوسفندها جمع بودند، به زمین ریختند. البته گوسفندها هم با شنیدن صدای غرش هواپیما به اطراف فرار کردند.

بچه‌ها پراکنده شدند و روی زمین دراز کشیدند. آقارضا که همیشه کارت قرمز و زرد همراهش بود، بلافاصله کارت قرمز را از جیبش در آورد و به طرف هواپیما دراز کرد و گفت: «خطا! خطا کردی، اخراجی!». بعد هم گفت: «بلند شین، کارت قرمز بهش دادم و اخراجش کردم.»

این کار همیشگی او بود. وقتی هواپیماها حمله می‌کردند او کارت قرمز را در می‌آورد و نشان می‌داد.

آقای قاسم علی‌بیگی

یکروز در مقرّ شهید رفیعی جاده خندق، که در حقیقت مقرّی برای آمادگی گردان، قبل از رفتن به خطّ مقدم، بود، حضور داشتیم. گردان کربلا می‌خواست به خطّ برود. من هم فرماندهی یکی از گروهان‌ها بودم. دایی رضا بسطامی^۱ هم در آن‌جا بود. هر دسته یا گروهانی که می‌خواست سوار ماشین شود، دایی رضا شعاری می‌داد و همه جواب می‌دادند. مثلاً، وقتی ما سوار ماشین شدیم، این شعار را داد: «رحیم به میدان می‌رود الله اکبر - با جمع یاران می‌رود الله اکبر.»

بچه‌ها هم جواب دادند و شروع به سوار شدن کردند. در این میان آقارضا هم که جزء نیروهای همین گردان بود گفت: «حالا که دارین می‌رین خط، خوبه که معطر هم باشین! هر که می‌خواد بیاد براش عطر بزنم.» همه به طرفش هجوم بردند و دست‌ها را دراز کردند، و به حساب عطر در کف دستشان زده شد.

قبل از اینکه حرکت کنند، آقارضا گفت: «بچه‌ها من زیر دین شما نمونم. این چیزی که به جای عطر براتون زدم، قطره‌ی بینی بود.»
آقای رحیم عرفانیان

^۱ - روحانی رزمنده‌ای که تقریباً در تمام طول جنگ، نیروهای استان سمنان را همراهی می‌کرد. آن‌قدر با برادران رزمنده صمیمی بود، که او را دایی رضا صدا می‌کردند.

نیروهای پشتیبانی ما در فلک‌های امام رضای جاده خندق مستقر بودند که با نیروهای حاضر در خط تعویض می‌شدند. بچه‌هایی هم که در خط بودند برای استحمام به این‌جا می‌آمدند.

آقارضا تازه به حمام رفته بود، که هواپیمای عراقی آمد و شروع به بمباران کرد. زیر دوش صدای بمباران را نمی‌شنید. ترکش بمب‌ها که به در حمام می‌خوردند، او فکر می‌کرد، بچه‌های دیگر در می‌زنند.

هر ترکشی که به در می‌خورد، می‌گفت: «من تازه اومدم، برو جای دیگه!».

فرمانده که می‌دانست آقارضا توی حمام است، گفت: «یکی بره به آقارضا خبر بده که دارن بمباران می‌کنن.» تا به آقارضا خبر دادند، با شورت از حمام خارج شد و خودش را به یکی از سنگرهای خالی رساند و رفت داخل. همین‌که وارد سنگر شد، بمبی جلو در سنگر خورد و در سنگر بسته شد. ماند داخل سنگری که در نداشت.

بچه‌ها که دیده بودند او به داخل سنگر رفته، بلافاصله شروع به کار کردند و توانستند پیش از هر مشکلی در را باز کنند و نجاتش بدهند.

آقای رحمت‌الله مداحی

از گرمسار اعزام شدیم. او هم به عنوان یک رزمنده همراه ما بود. از وقتی سوار اتوبوس شدیم تا راه آهن تهران، تمامی نیروها، دلشان را گرفته بودند و می‌خندیدند.

از تهران با قطار عازم اهواز شدیم. وارد پنج طبقه^۱ که شدیم خواستم بروم لیست رزمنده‌ها را به واحد نیروی انسانی تیپ بدهم .

آقارضا گفت: «منم می‌یام!»

من که سابقه‌اش را می‌دانستم، گفتم: «می‌آیی چه کار کنی؟ نمی‌خواد بیایی!» با اصرار همراه من آمد. محاسن بلندی هم داشت. من که وارد اتاق نیروی انسانی شدم، او شروع کرد جلو در قدم زدن.

^۱ - مقر تیپ بیست و یک امام رضا (ع) در اهواز.

چند دقیقه‌ای معطل شدیم. او آمد روبه‌روی در و گفت: «برادر عرب‌درازی!».

گفتم: «بله آقارضا!».

دستی به ریشش کشید و گفت: «زود باش!».

گفتم: «چشم آقارضا الان می‌یام!».

چند دقیقه‌ای قدم زد و دو باره آمد رو به روی در و گفت: «برادر عرب‌درازی!».

گفتم: «بله آقارضا!».

گفت: «برادر بجنب، نیم ساعته که فرمانده تیپ منتظر منه! زود باش!».
آقای شیرزاد که مسؤول نیروی انسانی بود از من پرسید: «این آقا چه کاره است؟».

گفتم: «آقارضاست دیگه!».

گفت: «مسئولیتش چیه؟».

گفتم: «چوپان!».

آقارضا که صدای ما را می‌شنید، گفت: «آقا دروغ می‌گه! آقا رحیم من چوپانم؟ من فرماندهی گردانم. فقط به من نیرو نمی‌دن!».

آقای رحیم عرفانیان

یکروز که با حاج اصغر شعبانی^۱ و بقیه‌ی نیروهای گردان، در چادر نشسته بودند، می‌آید کنارش می‌نشیند و می‌گوید: «برادر شعبانی! یک خواب برات دیدم، چه خوابی!». همه به طرف آن دو نفر نگاه می‌کنند. حاج اصغر می‌پرسد: «چه خوابی دیدی آقارضا؟».

می‌گوید: «خواب دیدم از دنیا رفتی. جمعیت زیادی تو رو تشییع می‌کنن، خواستن در قم دفنت کنن، کسی آمد و گفت: 'او مقامش بالاتر از این‌جاست، باید ببرینش مشهد'. بردیم مشهد دفن کنیم، کسی آمد و گفت: 'مقامش بالاتر از حرف‌هاست، باید ببرینش کربلا'. بردیم کربلا، کسی آمد و گفت: 'او مقامش بالاتر از این‌جاست باید ببرینش مدینه!'».

^۱ - برای اطمینان از صحت این خاطره، با آقای شعبانی تماس گرفتم. ایشان ضمن تأیید موضوع موافقت کردند که این خاطره نوشته شود.

ساکت شد. همه منتظر بقیه‌ی موضوع بودند. با اصرار خواستند که بقیه‌اش را بگوید. گفت: «بردیم مدینه، این همه جمعیت برای تشییع تو آمده بودن. شروع کردیم به کندن قبر. کسی آمد و گفت 'دارین چه کار می‌کنین؟'. گفتیم: 'می‌خواهیم حاج اصغر رو دفن کنیم!'. گفت 'نمی‌شه! یاالله برش دارین ببرین!'. هر چی اصرار کردیم نگذاشت. گفت: 'مگه می‌شه این آدم رو کنار پیغمبر دفن کرد؟'».

تا این‌جا همه ساکت بودند. با شنیدن قسمت آخر همه شروع کردن به خندیدن و آقارضا طبق معمول از چادر فرار کرد که دست آقای شعبانی به او نرسد.

آقای رحیم عرفانیان

چند قاطر را به هم بسته بود و خودش هم سوار بر قاطری بقیه را می‌آورد. یک کلاه حصیری بزرگ بر سر داشت. هر کس از دور او را می‌دید، به یاد کابوها می‌افتاد.

به آقای شعبانی بر می‌خورد. از قاطر پیاده می‌شود و دو دست را به شکلی که بچه‌ها برای تیراندازی استفاده می‌کنند، به سمت او می‌گیرد. صدای تیراندازی با کلت در می‌آورد.

همه با کارهای او آشنا بودند. آقای شعبانی هم او را خوب می‌شناخت. آقارضا هم با روحیات حاج اصغر به خوبی آشنا بود. می‌دانست که او به نیروهایی که به عنوان پیک انتخاب می‌کند، خیلی حساس است و آنها را خوب تحویل می‌گیرد.

سلام و احوال‌پرسی می‌کنند و وقتی می‌خواهند از هم جدا شوند، سرش را در گوش قاطر می‌گذارد و می‌گوید: «برو خدا اجرت بده! تو پیک منی! برو خدا اجرت بده!».

معمولاً حاج اصغر این جملات را به پیک‌های خود می‌گفت.

آقای رحیم عرفانیان

بعد از عملیات والفجر مقدّماتی، در حالی که با دست راست مچ دست چپش را گرفته بوده است، اعلام می‌کند: «من یک ساعت از دست یکی از فرماندهان عراقی باز کردم، خیلی ساعت عجیبیه!».

همه بچه‌ها می‌ریزند دورش و تلاش می‌کنند تا آن را ببینند. بازار گرمی می‌کند و می‌گوید: «فقط ده دوازده جور زنگ می‌زنه! قطب نما داره! خیلی چیزهای دیگه هم داره که من سر در نیاوردم چیه!».

بچه‌ها می‌گویند: «باید تحویل بدی، ممکنه مورد استفاده قرار بگیره.».
او جوّسازی بیشتری می‌کند و می‌گوید: «مگه دیونه‌ام که هم‌چین کاری بکنم. نمی‌گذارم ببینن، تا چه رسد به این که بخوام بدمش به کسی! من جونم رو به خطر انداختم تا این ساعت رو بگیرم! حالا بدمش به کسی؟ امکان نداره!».
بچه‌ها سعی می‌کنند هر طور شده، حداقلّ ساعتی با این مشخصات را ببینند. او فرار می‌کند و بقیّه به دنبالش! بالاخره از پشت سر می‌رسند و او را می‌گیرند. به زور دست راستش را از روی دست چپ باز می‌کنند.

می‌بینند، با خودکار روی دستش عکس یک ساعت مچی کشیده است.
آقای رحیم عرفانیان

مأموریتی داشتیم در جاده خندق. با خودم فکر می‌کردم، آقارضا را چه کار کنیم که از شوخی‌هاش راحت باشیم. گردان ادوات، فرماندهی داشت به نام آقای حسن زمانی. خیلی مقرراتی و جدی بود. کمتر می‌خندید. فکر کردم که بفرستمش به گردان ادوات چون یک وقتی خمپاره‌چی هم بود. گفتم: «آقای زمانی، می‌خوام یک نیروی ادواتی خوب برات بفرستم.»
گفت: «کیه؟ نیروی خوبیه؟»

گفتم: «آره. نیروی خیلی خوبیه.»

گفت: «بفرست. دستت درد نکنه.»

آقارضا را پیش ایشان فرستادم. دو سه روزی گذشته بود. بعد از پیاده‌روی، گذرم به چادر ادوات افتاد. با خودم گفتم: «ببینم آقای زمانی با آقارضا چه کار می‌کنه؟»

در چادر را که باز کردم، دیدم کنار هم نشسته‌اند. آقای زمانی که اهل شوخی و بگو بخند نبود، دلش را گرفته و می‌خندد.
تا چشمش به من افتاد، گفت: «رحیم! بگم خدا چه کارت کنه! این چیه به من دادی؟»

گفتم: «مگه چی شده؟»

گفت: «چی می‌خواستی بشه؟ پدر من رو در آورده!» کاری کرده بود که آقای زمانی دیگر نمی‌توانست بنشیند.

آقای رحیم عرفانیان

اخوی عرب¹ فرماندهی گردان کربلای 2 بود. قد بلند، بسیار رشید، با تجربه در رزمندگی.

تازه داشتند محراب را در جاده‌ی خندق می‌ساختند. آمده بود داخل کانال برای سرکشی از نیروهای تحت امر خودش.

صدای سوت خمپاره آمد. همه روی زمین خوابیدیم، جز آقارضا. اخوی عرب گفت: «احسن به دل تو. ماشاءالله، ماشاءالله. اما برادر جان حفظ جان واجبه. وقتی خطری پیش می‌یاد باید دراز بکشیم. نباید احتیاط رو از دست بدیم. شجاعت خوبه، اما احتیاط هم خوبه.» آقارضا گفت: «چشم!».

لحظاتی نگذشت، که صدای شلیک خمپاره خودی در آمد که به سمت عراقی‌ها شلیک شد. آقارضا گفت: «یا حضرت عباس!» و خودش را روی زمین انداخت.

اخوی عرب گفت: «چی شد؟ اون جا که همه دراز کشیدن، تو از جا نجنبیدی؟ حالا که هیچ‌کس دراز نکشید تو خوابیدی روی زمین!» آقارضا گفت: «اخوی عرب اینها خطرناک‌تره. اگه اینها ما رو نزنن، اون‌ها نمی‌زنن!».

اخوی عرب این قدر از شوخ‌طبعی آقارضا خوشش آمده بود، که تا به خط می‌آمد و فرصت داشت، بهش سر می‌زد.

آقای حسن فایض

¹ - شهید حسین عرب ، اهل کلاته خیج شاهرود بود . بچه ها او را اخوی عرب صدا می‌کردند .

بعد از عملیات والفجر مقدماتی بود. یک غروب دلگیر. به ساختمان‌های پنج طبقه‌ی اهواز آمده بودیم. بچه‌ها در محوطه گرد هم حلقه زده بودند و صحبت می‌کردند.

آقارضا چشمش به دودکش‌های بلند پالایشگاه افتاد، گفت: «بچه‌ها می‌دونین اون چیه که سرش روشنه؟». هر کس جوابی داد. آقارضا گفت: «اون فندک رستمه! حالا فکر کنین، وقتی فندکش این قدره، سیگارش چقدره؟».

آقای حسن گلینی

توی اورژانس جاده خندق بودم. آقارضا آمد پیشم و گفت: «شنیده‌ام این آقای دکتری که این‌جا است، روحیه نداره. می‌خوام برم بهش روحیه بدم. چه کار کنم؟».

گفتم: «تو که خوب بلدی، لنگ بزن و برو داخل.».

گفت: «پس تو برو یک خُرده توجیهش کن. من رو نزنه؟».

گفتم: «نه این‌طور هم نیست.».

رفت داخل. دکتر روی پتو نشسته بود. سلام کرد و گفت: «آقای دکتر من مریضم.».

دکتر گفت: «چته؟ بشین ببینم.».

آقارضا روی پتو نشست و پای چپش را جمع کرد و گفت: «آقای دکتر این پای من جمع نمی‌شه!».

دکتر گفت: «بگذار ببینم.» بلند شد و دو دستی روی پایش فشار داد، دید فایده‌ای ندارد. خم بشو نیست. پرسید: «چند وقته این‌طور شده؟».

گفت: «خیلی وقته! بچه که بودم پام سوخته. اولش کمی جمع می‌شد؛ اما حالا دیگه جمع نمی‌شه.».

دکتر دو باره تلاش کرد، نتیجه نداشت. آقارضا به دکتر گفت: «بشینین! خودتون رو خسته نکنین. فایده نداره.».

دکتر نشست سر جایش. آقارضا گفت: «آقای دکتر ببخشین، خودکار دارین؟».

خودکار دکتر را گرفت و نوک آن را گذاشت کنار زانویش و کمی به داخل فشار داد و با دهان صدای خالی شدن باد در آورد. هم‌زمان که به اصطلاح باد خالی می‌شد، پای او هم راست شد.

دکتر که مات و متحیر مانده بود، خیره به آقارضا نگاه می‌کرد. یک‌وقت دید، میله‌ی خودکار را در آورد و در داخل پوسته‌ی بیرونی آن بالا و پایین می‌برد و صدای باد زدن با تلمبه از خودش در می‌آورد و هم‌زمان پایش را جمع می‌کند.

تازه فهمید که آقارضا او را سر کار گذاشته است. یک‌وقت دیدم صدایش بلند شد و گفت: «نظری بیا! این دیونه کیه فرستادیش پیش من؟».

آقارضا فرار کرد. رفتم داخل و گفتم: «آقای دکتر! ایشون اومده بود به شما روحیه بده! شنیده بود که شما می‌ترسین.».

دکتر همراه من از چادر خارج شد. تا چشم آقارضا به دکتر افتاد، روی دو دست بلند شد. دست‌ها را روی زمین گذاشت و پاها را بالا برد. گفت: «به این می‌گن بالانس.».

لحظاتی روی دستش ایستاد و با پشت به زمین افتاد. تا به زمین افتاد، گفت: «حالا آمبولانس.».

دکتر از شدت خنده به خودش می‌پیچید.

آقای محمد نظری

در یکی از مناطق عملیاتی بودیم. تعدادی از بچه‌های غیرگرمساری، داشتند دعای توسل می‌خواندند. ما هم نشسته بودیم و توی حال و هوای خودمان بودیم.

کسی که دعا می‌خواند، گفت: «چند نفر بودیم که به خط زدیم. یک گلوله‌ی خمپاره آمد. بگم چی شد؟».

همه گفتند: «بگو!».

گفت: «عمل نکرد. همه بگین عمل نکرد.».

آقارضا ا تصمیم گرفت به این آقا رو دست بزند. مذاحی خوبی هم می‌کرد. از یک جایی شروع کرد به ادامه‌ی دعا. کمی که دعا خواند، گفت: «خودم دیدم. سوار اسب! لباس سیاه تنش بود. نقاب رو صورتش داشت. خوب که جلو آمد، دیدم!».

شروع کرد به بازار گرمی و گفت: «بگم کی بود؟».

همه فریاد زدند و گفتند: «بگو. بگو!».

او هم گفت: «زورو بود! زورو بود!».

آقای محمد نظری

در منطقه‌ی گردویی بودیم. آقارضا مسؤول تدارکات بود. من هم در اورژانس کار می‌کردم. برف بسیار سنگینی هم باریده بود. تقریباً همه‌ی بچه‌ها به اسهال خونی مبتلا شده بودند. سرمای شدید و بیماری باعث شد که روحیه‌ی بچه‌ها خیلی پایین بیاید.

شرایط این‌قدر سخت شد، که مجبور بودیم سر ساعت به صورت سیار بین بچه‌ها بچرخیم و شربت ضد اسهال را در دهانشان بریزیم.

وقتی آقای شعبانی دید که روحیه‌ی بچه‌ها خیلی خراب است، همه را توی چادر جمع کرد و به اصطلاح شروع کرد به روحیه دادن. یک‌وقت گوشه‌ی چادر بالا رفت و آقارضا وارد شد.

به محض ورود پرسید: «چی شده؟».

همه نگاهی به او کردند و دو باره برگشتند به سمت آقای شعبانی. او هم به آرامی آمد و خودش را کنار فرمانده جا داد. وقتی حرف‌های فرمانده تمام شد، گفت: «آقای شعبانی! حق داری! گردان تحویلته. من هفت تا قاطر تحویلتمه این همه سختی می‌کشم. تو که یک گردان تحویلته معلومه چقدر سخته!».

بچه‌ها با آن بی‌حالی که در اثر مریضی داشتند شروع به خندیدن کردند. انگار نه انگار که مریضند.

آقای محمد نظری

در اردوگاه خرمشهر بودیم. آقارضا پاسدار رسمی بود. سیگار هم می‌کشید. یک‌روز که می‌خواست در چادر سیگار روشن کند، یکی از دوستان تذکری به او داد. گفت: «آقارضا! شما پاسدار رسمی هستین، خوب نیست بین بچه‌های بسیجی سیگار روشن می‌کنین.»

گفت: «باشه. من این‌جا سیگار روشن نمی‌کنم.»

از چادر بیرون رفت و بعد از دقایقی پس از این‌که سرِ یک نیِ دو سه متری را از سوراخی به داخل داده بود، برگشت.

سر نی را روی لبش گذاشت و شروع کرد به کشیدن. گفتیم: «بازم که داری سیگار می‌کشی؟»

گفت: «کو؟ من سیگار دسته‌ه؟»

از این کارش بچه‌ها خیلی خندیدند. سیگار را از بیرون روی نی گذاشته بود و می‌کشید.

آقای ابراهیم تاج‌الدین

از جنوب که به سقز رفتیم. در یک سوله‌ی گاوداری مستقر شدیم که تازه ساخته شده بود. شب بیست و دوم بهمن کنار هم خوابیده بودیم، به من گفت: «فردا مراسم. بیا من و تو هم یک طنزی اجرا کنیم.»

گفتم: «باشه. چه طنزی؟»

گفت: «فکر می‌کنم توی ادوات گردان، خمپاره‌ی شصت باشه. اون رو می‌گیریم، من خمپاره‌انداز می‌شم و تو دیده‌بان. یک دوربین هم بهت می‌دم. منتها تو باید دوربین رو سروته بگیری. بقیه کارها با من. تو گرا بده و من شلیک می‌کنم. آخری باید یک دعوای صوری هم راه بیندازیم. هفت هشت تا بلوز و شلوار بادگیر هم می‌گیریم، بلوزها رو تو بپوش، شلوارها رو هم من می‌پوشم. وقتی خواستیم دعوا کنیم، من شلوار در می‌یارم، تو بلوز در بیار. لباس‌ها که تموم شد، بقیه‌اش رو خودم می‌دونم چه کار کنم.»

تا دیروقت خوابان نبرد. برای اجرای طنز فردا نقشه کشیدیم. بعد از ظهر تئاتر شروع شد. همه‌ی بچه‌ها روی پتو نشسته بودند و قسمت جلو را برای اجرای تئاتر خالی بود.

دوربین را بر داشتم و رفتم ته‌ی سالن. گفتم: «عمار عمار یاسر!»

جواب داد: «یاسر یاسر عمار، به گوشم!»

گفتم: «پنج متر به راست، یک نخود بفرست.»
آقارضا خمپاره را روی دوشش گرفت و پنج قدم به راست آمد. روی زمین گذاشت و در حالی که دستش را جلوی دهانه‌ی لوله خمپاره آورد، عملاً نشان داد که دارد گلوله را به داخل لوله می‌اندازد. بعد هم صدای سوت خمپاره را در می‌آورد.

گفتم: «این چه وضعیه؟ چرا جای دیگه رو می‌زنی؟ من بهت می‌گم پنج متر به راست، تو پونزده متر به چپ می‌زنی. خوب گوش کن ببین چی می‌گم. بیست متر به راست بزن. مفهوم بود؟ بیست متر به راست.»
آقارضا دوباره خمپاره را به دوش می‌گرفت. بچه‌ها را لگد می‌کرد که مثلاً بیست متر به راست بزند. چندبار این عمل تکرار شد. ناراحت به عقب آمدم و درگیری شروع شد.

تا دست می‌بردم که یقه‌اش را بگیرم، می‌گفت: «می‌خواهی دعوا کنی؟ صبر کن من شلوارم رو در بیارم. این طوری که نمی‌شه دعوا کرد.»
او یک شلوار در می‌آورد و من یک بلوز. این قدر موضوع تکرار شد، تا آخرین لباس را هم در آوردیم. دوباره که دست به یقه شدیم، خواست لباسش را در بیاورد، دید دیگر لباسی نیست. گفت: «دیگه خطرناکه!»
آقای حسن فایض

قسمت اول تئاتر ما تمام شد. آهسته به من گفت: «بدو چند متر طناب پلاستیک و یک چاقو بیا.»

من هم به سرعت رفتم و آوردم. اعلام کرد: «می‌خواستم زنجیر پاره کنم. ولی چون زنجیر پیدا نکردیم، مجبور شدم طناب پاره کنم. صلوات بفرستین.»

صدای صلوات سالن را پر کرد. ماهیچه‌هایش را منقبض کرد و قیافه‌ی پهلوان‌ها را به خود گرفت. بعد هم نشست روی زمین و گفت: «طناب رو محکم ببند.»

طناب را بستم و کنارش ایستادم. او هم دو زانو روی زمین نشست. گفت: «صلوات بفرستین.» همه صلوات فرستادند.

مرتب درخواست صلوات می‌کرد و زور می‌زد تا رنگش قرمز می‌شد. هر چه کرد، طناب پاره نشد. رو به من کرد و گفت: «پس چرا نمی‌بری؟ من ترکیدم. ببر دیگه!»

کنارش خزیدم و در یک مرحله که به شدت زور می‌زد طناب را بریدم. صدای صلوات جمعیت بلند شد. آن روز هم به این شکل خنده بر لب‌های رزمنده‌ها نشست.

آقای حسن فایض

تعدادی نیروی وظیفه تازه به آن جا آمده بودند. در مرحله‌ی بعدی کار نمایش، چند صفحه کاغذ را که با خودش آورده بود، به یکی از تازه واردها داد و گفت: «هرچی می تونی اینها رو ریزیز کن.»
او هم همین کار را کرد. بعد گفت: «این کاغذ خرده‌ها را بپاش توی سالن!».

همین کار را کرد. بعد خطاب به حاضرین گفت: «من این جا دراز می کشم. برادر فایض من را باد می زنه، من مثل مجسمه از جا بلند می شم. کاغذها هم خود به خود جمع می شه می یاد این جا!».

کار را شروع کردیم. من از کنار کتفش ادای تلمبه زدن در می آوردم و او هم با دهان صدای باد زدن با تلمبه. در عین حال راست هم می شد.

وقتی نشست از جمع شدن کاغذها خبری نبود. به آن مشمول گفت: «چرا کاغذها رو پخش کردی که حالا جمع نشه؟ یاالله برو جمعشون کن.»
او هم خواست که برود. گفت: «کجا می ری؟ این جا خادم الحسین داره. خودش کور می شه جمع می کنه.» باز هم بچه‌ها خندیدند.

آقای حسن فایض

همه‌ی بچه‌ها، یکی‌یکی آمدند و خودشان را معرفی کردند. نوبت به آقارضا رسید. چشم‌ها به او دوخته شده بود. می‌دانستند که کار تازه‌ای خواهد کرد. تا میکروفون را به دستش دادند، گفت: «ما نمیدانیم بُمانیم یا بریم؟».

همه شروع کردند به خندیدن. آقارضا گفت: «اگه من شهید بشم نمی‌دونم اینها سر قبرم که می‌یان باید بخندن یا گریه کنن؟ وجداناً سر قبرم بخندین، امّا فاتحه یادتون نره.».

آقای غلامرضا سلیمی

از مرخصی که برگشتیم، در بین راه با آقارضا صحبت کردیم، که از بچه‌ها پول جمع کنیم و یک چراغ طوری نفتی بخریم. دست به کار شد. پول جمع کرد و یک چراغ طوری خریدیم به قیمت هزار و پانصد تومان. با خودمان بردیم به مقرّ گردویی. فرماندهی چراغ فانوس داشت ولی ما شبها چراغ طوری روشن می‌کردیم. اگر یک وقتی فرماندهی جلسه‌ای داشت دنبال چراغ طوری می‌فرستاد. آقارضا می‌گفت: «ما این چراغ رو با پول خودمون خریدیم، نمی‌دیم.»

آقای غلامرضا سلیمی

وقتی در گردرَش مستقر بودیم، یک روز که از خط بر می گشتم، به یک قاطر چموش عراقی برخوردم. با هزار زحمت آن را گرفتم و آوردم. آقارضا چند تا قاطر در اختیار داشت. این را هم با آنها بست. به او گفتم: «بعیده این قاطر برات بار ببره! خیلی چموشه. اصلاً نمی شه نزدیکش رفت.» خیلی از بچه ها جمع بودند.

گفت: «هر چیزی تخصص می خواد، اینم کار منه. حالا ببین من چطور سوارش می شم.»

نزدیکش رفت و اورکتش را روی سر قاطر انداخت. بعد هم سوار شد و افسارش را محکم گرفت و گفت: «حالا اورکت رو بردارین.»

تا اورکت را برداشتیم، قاطر شروع کرد به بالا و پایین پریدن. او هم محکم افسارش را گرفته بود. قاطر هر چه بالا و پایین کرد، آقارضا نیفتاد. شروع کرد به دویدن.

آقارضا فریاد می زد: «برین کنار زورو اومد.»

بچه های تبریز بالاتر از ما بودند. بین ما و آنها طناب کشیده شده بود. قاطر که با تمام عصبانیتش می دوید و سعی می کرد او را به زمین بزند، به طناب گیر کرد و آقارضا نقش زمین شد.

از همان دور صدا می زد: «ایستادین اون جا می خندین؟ بیاین من رو

بلند کنین. زورو خورد زمین، داغون شد.»

آقای غلامرضا سلیمی

می خواستم برای خط وسایلی را ببرم. به آقارضا گفتم: «بیا با هم بریم.»
گفت: «حرفی نیست یک بادگیر به من بده بیوشم، می یام.»
بادگیر را پوشید و قاطرها را بار کردیم و راه افتادیم. کمی که در
سربالایی رفتیم، متوجه شدم قاطر عراقی هم دارد پشت سر ما می آید. شیب
هم به سمت راست ما بود.

قاطر خودش را به ما رساند. می دیدم که هر وقتی به آقارضا پهلو می زند.
نمی دانستم که چه بلایی سرش آورده که قاطر می خواهد جبران کند. به من
گفت: «غلام، حواست باشه، سمت راست این قاطره راه نری. میندازدت پایین.»
همان نزدیکی یک جنازه ی عراقی هم بود. هنوز چندان قدمی نرفته
بودیم که قاطر پرت شد و مرد.

گفتم: «آقارضا! چرا این طوری کرد؟»

گفت: «فلله کار خودش رو کرد.»

تازه فهمیدم که فلفل سبز را میان نان گذاشته و به این قاطر داده است.
آقای غلامرضا سلیمی

قرار بود در گوجار عملیات شود. من رفتم خط. در بعضی جاها ارتفاع برف به سه متر هم می‌رسید. مسیر طوری صعب‌العبور بود، که رفتن چند ساعت طول می‌کشید، ولی دربرگشت، کمتر از یک‌ساعت در راه بودیم. وقتی برگشتم، به آقارضا گفتم: «بیا با هم بریم.»

گفت: «نمی‌یام.»

گفتم: «من صبح می‌رم و دلت می‌سوزه.»

گفت: «من نمی‌یام. هر چی دارین بیارین من بخورم. من شهید می‌شم دلتون می‌سوزه!»

گفتم: «حرف مفت نزن. بی‌خود چی می‌گی؟ من شهید می‌شم، من شهید می‌شم!»

گفت: «پس بیا کشتی بگیریم.»

من زیر بار نمی‌رفتم. خیلی اصرار کرد. بچه‌ها هم دلشان می‌خواست. اشاره می‌کردند، که من بلند شوم. تا بلند شدم، هلم داد و من به زمین افتادم. از پشت سر او را گرفتم به زمین زدم.

دو باره به خط رفتیم. البته از طرف ما عملیات نشد. تعدادی از بچه‌های سمنان با ما بودند. پشت بی سیم به زبان سمنانی چیزی را می‌گفتند، که من مشکوک شدم. مبادا از بچه‌های ما کسی طوری شده باشد؟ با اصرار از آنها خواستم که اگر چیزی شده به من بگویند. بی فایده بود. کسی به من چیزی نگفت.

فردا باید وسایل را جمع می‌کردیم و به عقب می‌آمدیم. چادرها را بستیم و از بالای کوه به سمت پایین دره رها کردیم. خودمان هم پیاده حرکت کردیم. پای کوه نفربر منتظر ما بود. جلال پازوکی بالای نفربر نشسته بود. پرسیدم: «چرا عزیز نیومده؟».

گفت: «من بیکار بودم، به جاش اومدم.».

خیلی تلاش کردم، بفهمم چه اتفاقی افتاده است. او هم چیزی نگفت. نزدیک مقرّ که رسیدیم، جلال گریه افتاد. پرسیدم: «چی شده؟ چرا به من نمی‌گین؟».

گفت: «بچه‌ها شهید شدن! آقارضا، نبی دیلمی، حمیدرضا ناظریه، ابوالفضل تفکری، اسماعیل نیک صفت. همه‌شون رفتن.».

آقای غلامرضا سلیمی

در پادگان دزفول، نزدیک عید نوروز، با بچه‌ها توی چادر تدارکات نشسته بودیم. چند نفر از پیرمردهای محلمان برای سرکشی به آن جا آمده بودند. آقارضا تصمیم داشت آن شب را برای آنها به یاد ماندنی کند.

حدود بیست نفری جمع بودیم. یکی از بچه‌های ایوانکی هم در چادر ما بود. آقارضا با بعضی از بچه‌های دیگر هماهنگ کرده بود، تا چفیه‌ی این بنده‌ی خدا را که روی بند آویزان بود بر دارند و شال بیندازند.

آمدند و شال انداختند.^۱ دو نفر هم محکم در چادر را چسبیدند. آقارضا بلند شد و گوشه‌ی چفیه را چسبید. با صدای بلند گفت: «غلام! یک خُرده پسته بیار بندم توی شالشون». در عین حال با دست اشاره کرد که قیچی را بده.

قیچی را به دستش داد. او هم شروع کرد به بریدن چفیه. یوسفی غش‌غش می‌خندید و توی چادر این‌طرف و آن و آن‌طرف می‌رفت. وقتی کار بریدن چفیه تمام شد، به یوسفی گفت: «بدبخت چفیه‌ی تو بود.»

آقای قاسم علی‌بیگی

۱ - شال اندازی در روزهای پایان سال در گرمسار رسم بود. مردم روستا کمتر در حیاط را می‌بستند. بچه‌های تا بیست‌ساله، می‌آمدند توی حیاط و پشت در اتاق. یک طرف پارچه، یا شالی را از لای در به داخل می‌انداختند و سر دیگرش را محکم نگه می‌داشتند. صاحبخانه مقداری خوراکی داخل این پارچه می‌گذاشت و گره می‌زد. بچه‌ها شال را می‌کشیدند و می‌رفتند.

از خط که برگشتیم. فهمیدیم آقارضا و چندتا از بچه‌های دیگر شهید شده‌اند. جنازه‌ها به معراج شهدا منتقل شده بود. از فرمانده درخواست کردیم که با معراج تماس بگیرد و بخواهد که فعلاً جنازه را به گرمسار نفرستند. چون همه می‌خواستند در تشییع جنازه شرکت کنند.

من و یکی دو نفر دیگر با اتوبوسی که به تهران می‌آمد، برگشتیم. روز اول عید وارد گرمسار شدیم. هر کس به دیدنم می‌آمد همان اول از آقارضا می‌پرسید. می‌گفتم: «تا سه چهار روز دیگه می‌یان.»

نمی‌خواستیم عید مردم به عزا تبدیل شود. چند روز بعد با حضور نیروهای گردان امام حسین و مردم، جنازه‌ها تشییع شد.
آقای غلامرضا سلیمی

یکی از بچه‌ها دچار اسهال شدید شده بود. آفتابه را آب می‌کرد و می‌آورد گوشه‌ی چادر می‌گذاشت. هنوز ننشسته، دو باره بلند می‌شد و می‌دوید به طرف توالت. بعد از این که چند بار این عمل را تکرار کرد، آقارضا یک آفتابه خالی به همان رنگ، جای آفتابه‌ی پر از آب او گذاشت و آفتابه‌ی او را در جایی مخفی کرد.

آن بنده‌ی خدا هنوز چند دقیقه‌ای ننشسته بود که از جا بلند شد و دست برد به سمت آفتابه. دید خالی است.

شکمش را چسبیده بود و ناله می‌کرد و به این طرف و آن طرف می‌دوید و دنبال آب می‌گشت.

آقای غلامرضا سلیمی

حدود ده نفر از بچه‌ها ایستادیم، که آقارضا از ما عکس بگیرد. هم‌زمان هواپیماهای عراقی آمدند و شروع کردند به بمباران. موقعیت ما طوری بود، که نمی‌توانستند مستقیم ما را بزنند. هر چه می‌زدند به دامنه‌ی کوه مقابل می‌خورد.

آقارضا دوربین را دست گرفته بود. گاهی می‌نشست و گاهی می‌ایستاد. گاهی می‌گفت: «برین عقب.» گاهی می‌گفت: «یک خُرده بیابین جلو.» می‌گفتیم: «خوب تو جلو و عقب برو و تنظیم کن.» می‌گفت: «نه! شما باید جلو عقب برین که من دوربین رو تنظیم کنم.» در حین بمباران گاهی از بالای دوربین نگاه می‌کرد و می‌گفت: «کسی نیفتاد؟ بگیرم؟».

بالاخره، نزدیک یک ساعت همه‌ی ما را جلو عقب کرد. حتی یک عکس هم از ما نگرفت.

آقای غلامرضا سلیمی

داشتیم توی جزیره با آقارضا می‌رفتیم. دو تا از بچه‌ها می‌خواستند عکس بگیرند. آنها را می‌شناختیم، اما از گردان ما نبودند. از ما خواهش کردند که برایشان عکس بگیریم. دوربین را به من دادند. من هم دادمش به آقارضا. اینها روی آکاجو بودند. آقارضا به آنها گفت: «برین قطار فشنگ به خودتون ببندین. اسلحه‌هاتون رو هم بیارین. جا خشاب‌ها رو هم ببندین.» همه‌ی وسایل به خودشان بستند. آقارضا شروع کرد به جابه‌جا کردن آنها. «یک کم برین عقب. یک خرده بیابین به سمت راست. به هم نزدیک شین. یک کم دیگه برین عقب.»

بچه‌ها بیشتر به فکر ژست گرفتن بودند، از میزان جلو عقب رفتن غفلت کردند. آکاجو که روی آب شناور بود، لنگر برداشت و آنها به داخل آب افتادند. آقارضا شروع کرد تند تند عکس گرفتن.

آنها دست و پا می‌زدند و آقارضا می‌گفت: «همین‌طور خوبه!» و عکس می‌گرفت.

آقای حسن بلوچی

گاهی اوقات بیکاری به چادر آقارضا می‌رفتم. نی می‌زدم و او و یکی دیگر از برادران، شیرازی می‌خواندند. تا شروع به نی زدن می‌کردم، هر دو با هم می‌خواندند. هر کدام هم یک آهنگ خاص خودشان. هر چه تلاش می‌کردم هماهنگ با آنها بزدم نمی‌شد.

می‌گفتم: «آقارضا! این طوری که نمی‌شه. یکی یکی بخونین بگذارین من بدونم چی بزدم.»

می‌گفت: «تو چه کار داری ما چی می‌خونیم؟ تو های بانو - بانو - رو

بزن.»

آقای حسن بلوچی

دزفول که بودیم، سیگار کشیدن در پادگان ممنوع بود. فرماندهی گردان تذکر اکید داد که اگر سیگار دست کسی ببینم، چه می‌کنم و چه نمی‌کنم. او هم سیگار را گوشه‌ی لبش گذاشته بود و بدون این که دست به آن بزند می‌کشید. آقای علی‌بیگی فرماندهی گردان، دید که آقارضا دارد سیگار می‌کشد.

گفت: «مگه نگفتم سیگار دستتون ببینم تنبیه می‌شین؟»
گفت: «چرا! ولی اگه دستم دیدین!» بعد هم دست‌هاش رو برد بالا و گفت: «های ملت سیگار توی دست منه؟»

آقای حسن بلوچی

یکی از قاطرها ترکش خورد. آقارضا افسارش را گرفته بود و به طرف چادر بهداری می برد. نبی الله دیلمی گفت: «کجا می بریش؟».

گفت: «نیروم ترکش خورده، می برم بهداری!».

گفت: «حالا بیا یک چای بخور؛ می ری.».

به نبی الله که جانشین گروهان بود، گفت: «یعنی شما به نیروهاتون این طوری اهمیت می دین؟».

قاطر را برد بهداری. مقداری با بچه ها بگو مگو کرد، تا بالاخره زخم قاطر را پانسمان کرد. بعد هم حیوان را چادر به چادر می گرداند و می گفت: «من به نیروم این طور اهمیت می دم.».

آقای بهمن دهقانی

به بچه‌ها گفته بود: «این قاطرها آموزش دیده هستن! به محض این که صدای سوت خمپاره را بشنون درازکش می‌کنن.»

بچه‌ها هم که حرف‌های آقارضا را باور کرده بودند، با دهان صدای سوت خمپاره را در می‌آوردند تا امتحان کنند.

او که هیچ‌وقت توی این چیزها کم نمی‌آورد، می‌گفت: «مرد حسابی! مگه این خره که فرق سوت اصلی و تقلبی رو تشخیص نده؟ اینها می‌فهمن کدوم سوت واقعیه، وقتی سوت واقعی رو می‌شنون دراز می‌کشن!»

معمولاً این کارها را برای بچه‌هایی که تازه با او آشنا شده بودند، می‌کرد.

آقای حسین کیفری

اولین بار که با آقارضا به جبهه می‌رفتیم، در یک کوبه بودیم. می‌دیدم هر طرفی می‌رود چهار پنج نفر دنبالش هستند. بچه‌هایی که با او بودند، گفتند: «اومدن آقارضا باعث می‌شه که اعزام‌ها پر بار بشه!». گفتم: «برای چی؟ چه‌طوری؟ مگه اون چه‌کاره‌است؟». گفتند: «حالا باهاش آشنا می‌شی؛ می‌بینی...». علاقه‌مند شدم که سر صحبت را با او باز کنم. پرسیدم: «آقارضا ساکت کو؟».

او هم بی مقدمه، دهانش را تا ته باز کرد و انگشت شست دست راستش را به سقف دهانش چسباند و گفت: «اینها!».¹
بهرام امیر اسدی

¹ - در گذشته مردم گرمسار به سقف دهان، ساک می‌گفتند.

قطار به اهواز رسید. من که بار اولم بود رفتار آقارضا را در طول سفر تجربه می‌کردم، آن قدر خندیده بودم، که نفسم در نمی‌آمد. هنوز نمی‌دانستم که چه شخصیتی دارد. به مرور از کارهایش فهمیدم، که چرا می‌گویند: «هر وقت او می‌یاد، اعزام پرباره!».

یکی از حرف‌هایی که در آن سفر می‌زد، این بود. می‌گفت: «یک‌روز داشتم جایی روزه می‌خوندم. کسی اومد و ازم خواست که فردا برم دانشگاه تهران براشون روزه بخونم. منم رفتم. جمعیت زیادی بودن. روزه‌ی با حالی براشون خوندم. همه گریه می‌کردن و به سر و صورتشون می‌زدن. آخر کار من رو گرفتن روی دستشون و بلند کردن. فکر کردم از من خوششون اومده، دارن تشویقم می‌کنن. همین که بلندم کردن یکی گفت: «راه رو باز کنین. راه باز کردن!» من رو زدن زمین و ریختن روی سرم. این قدر من رو زدن که نمی‌تونستم از جام بلند شم!».

خلاصه، من که چشم از او بر نمی‌داشتم، فکر می‌کردم که یک داستان واقعی را تعریف می‌کند. آن هم با آن آب و تاب. آخر داستان فهمیدم، از پیش خودش این حرف‌ها رو سر هم می‌کنه تا بچه‌ها بخندند و شاد باشند.

آقای بهرام امیر اسدی

ما را به پنج طبقه‌ی اهواز بردند. جایی که تیپ بیست و یک امام رضا مستقر بود. قرار شد به نماز خانه برویم، تا تقسیممان کنند. وارد نماز خانه که شدم، دیدم تعدادی از بچه‌های شاهرود و دامغان دور یک نفر جمعند. همه حاج و واج. نزدیک‌تر رفتیم. دیدم آقارضا دارد به یک مهتابی که روشن بود، نگاه می‌کند و غش‌غش می‌خندد.

گفتم: «آقارضا چیه؟ برای چی به مهتابی نگاه می‌کنی و می‌خندی؟». طوری جدی می‌خندید، که کسی شک نمی‌کرد خنده‌ی ساختگی باشد. در جوابم گفت: «این رنگش سفیده من خنده‌م می‌گیره! نمی‌تونم خودم رو نگه دارم.».

خلاصه تا بقیه بیایند و تقسیم شویم، همه را سر کار گذاشته بود. آقای بهرام امیر اسدی

تقسیم شدیم. ما را به اردوگاه کاظمین فرستادند. من و آقارضا ، با تعدادی از بچه‌های فروان و دوستان دیگر در یک چادر بودیم. هوای شب‌ها خیلی سرد بود. به هر کدام سه چهار تا پتو داده بودند. هر کس یک پتو را زیرش می‌انداخت و یکی را متکا درست می‌کرد و معمولاً دو تا پتو را هم رویمان می‌انداختیم. شب اول که خوابیدیم، نیمه‌شب بیدار شدم. آقارضا خودش را زیر پتو جمع کرده بود. معلوم بود که خیلی سردش شده است. صبح، بهش گفتم: «آقارضا! زیر پتو چنگک شده بودی! خوب این‌همه پتو داشتی، یکی بیشتر روت می‌انداختی!». گفتم: «بدبخت جان! یک پتو رو صبح یکی برام جمع می‌کنه. اگه چندتا بشه از کجا معلوم که جمع کنن!». به مرور دیدم که بچه‌ها این‌قدر دوستش دارند، که حتی لباس‌هایش را هم برایش می‌شویند. آقای بهرام امیر اسدی

تازه سه روز بود که با آقارضا در اردوگاه کاظمین بودیم. این قدر خندیده بودم، که گلویم به شدت درد می‌کرد. از سر شب تا نیمه‌شب کارش خنداندن بچه‌ها بود.

شب سوم بود. یک چادر صحرایی و چند نفر جوان، فانوسی به سقف چادر آویزان، این قدر نور داشت که یک‌دیگر را لگد نکنیم. آقارضا لباس کار را در آورد. یک شلوار گرم‌کن چسبان. کارهای خنده دار زیادی کرد. گفت: «می‌خوام براتون مثل کویته‌پور بخونم».

اگر کسی از بیرون چادر صدا را می‌شنید، شک نمی‌کرد که کسی غیر از کویته‌پور باشد. اما در حین خواندن طوری خودش را حرکت می‌داد و دست‌هایش را به سبک خواننده‌های عرب می‌لرزاند، که غلت می‌زدیم و می‌خندیدیم.

نیمه شب آمدند که ما را برای رزم شبانه ببرند. کلی تیر بالای سرم شلیک کردند، نتوانستم از جا بلند شوم. با دستم شربت‌های بالای سرم را نشان دادم و به گلویم اشاره کردم.

آقای بهرام امیر اسدی

یک سری که با آقارضا به منطقه اعزام شدیم، ما را به جزیره بردند. جاده خندق. در آن جا به ما آموزش آبی خاکی می دادند. آقارضا برایم تعریف کرد که: «دفعه‌ی قبل که ما برای آموزش آمده بودیم، یک آقای روحانی لب هور ایستاده بود و من توی آب بودم. من که شنا کردن می دانستم، خودم رو از سینه به بالا، روی آب نگه داشته بودم. این بنده خدا شنا بلد نبود. از من پرسید: «خیلی گوده؟». گفتم: «نه! می بینی که پام رو زمینه^۱ لباسش رو در آورد و پرید. رفت زیر آب و من فرار کردم. توی اون دوره تا آخرش باهاش رو به رو نشدم.».

آقای بهرام امیر اسدی

با ماشین به طرف پل گردرش می‌رفتیم. آقارضا با قاطرهایش داشت بر می‌گشت. صدا زد: «پیچ‌گوشتی، چاقو یا چیز دیگه دارین ور دارین بیارین. این‌جا پر گوبلکه^۱». چاقو که نداشتیم، حسین با دست پاچگی از زیر صندلی یک سرنیزه برداشت و رفت به طرف آقارضا. من هم از پشت سر. راکت‌های عمل نکرده را نشان می‌داد که در زمین فرو رفته بودند ولی ته‌شان بیرون بود. می‌گفت: «اینها گوبلکه دیگه. این همه آدم از این‌جا رد شدن بلد نبودن درشون بیارن.» ما که ابتدا فکر می‌کردیم درست می‌گوید، شروع کردیم به تعقیبش. کمی تعقیبش کردیم و دست از پا درازتر برگشتیم.

آقای بهرام امیر اسدی

^۱ - قارچ.

تقریباً در همه‌ی اعزام‌ها با من بود. علاوه بر این که توی یک گردان بودیم، توی چادر هم با هم بودیم. مسؤولیت تدارکات گردان را داشتیم. او هم اسماً در تسلیحات بود. اما هیچ‌وقت در بند این چیزها نبود. هر کاری که خودش دوست داشت انجام می‌داد.

علاوه بر روحیه‌ی بسیار شادی که داشت و اسباب دلخوشی بچه‌ها را فراهم می‌کرد. برای هر کسی هم یک داستانی سرهم می‌کرد و سر به سرش می‌گذاشت.

حدود یک ماه و نیم به شهادتش مانده بود. با ماشین آمدیم به مقر عقب که مقداری وسیله ببریم. صبح زود حرکت کرده بودیم. چون صبحانه نخورده بودیم، در بین راه، پنجاه شصت متری از جاده بیرون رفتیم و چای و صبحانه می‌خوردیم.

شهر حلبچه‌ی عراق بمباران شیمیایی شده بود و مردم زیادی در آن برف و سرما پیاده به طرف شهرهای ایران می‌آمدند.

در بین آنها خانمی را دیدم که بیشتر از پنج بچه‌ی یکسال به بالا همراهش بود. کوچک‌ترین بچه روی دوشش و یکی هم در بغلش. مابقی هم با پای برهنه همراهش.

دل‌م سوخت. به آقارضا گفتم: «یک خُرده از این نان و پنیر ببر به بچه‌های این زن بده. گناه دارن!».

مثل کسی که منتظر باشد، به جای این‌که نان و پنیر برایشان ببرد، به سرعت به طرفشان دوید. خودش را به آنها رساند. جلوشان زانو زد. با اشاره فهماند که یکی پشت گردنش سوار شود.

یکی را پشت گردن، دو تا را هم بغل کرد و به طرفم آمد. کنار سفره، آنها را به زمین گذاشت. اشکمان در آمده بود. دست‌های یخ‌زده و ترک برداشته‌ی بچه‌های خردسال. پاهای برهنه!

ابتدا سعی کردیم دست و پای آنها را کمی گرم کنیم. مادر آنها با کمی فاصله، توقف کرده بود. گاهی با نگاهی ترس‌آلود به بچه‌هایش می‌نگریست. از این‌که به ما نزدیک‌تر شود خجالت می‌کشید.

آقارضا نان و پنیر لقمه می‌کرد و در دهان بچه‌ها می‌گذاشت.

سیر که شدند، دوباره آقارضا یکی را به دوش گرفت و دو تا را در بغل. آنها را به مادرشان رساند. کمی از نگرانی مادر کاسته شد. با اشاره، به مادر فهماند که صبر کند. بعد هم به سرعت به طرف ماشین آمد.

مقداری نان و حلوا و پنیر و چیزهای دیگری که همراه داشتیم، در چفیه‌ای بست و برایشان برد. نگاهش به پای برهنه‌ی بچه‌ها افتاد. با اشاره به مادرشان، خواست که منتظر بمانند.

باز هم به طرف ماشین دوید. هفت یا هشت چفیه در ماشین بود. آنها را برداشت و به سمتشان رفت. از دور اعمال آقارضا را زیر نظر داشتیم. با اشاره به مادر بچه‌ها فهماند که چفیه‌ها را به پایشان بپیچد تا راحت‌تر بتوانند سختی راه و سرما را تحمل کنند. بعد هم به طرف ماشین راه افتاد. هر چند قدم که

می‌آمد نگاهی به عقب می‌انداخت و برای بچه‌ها دست تکان می‌داد. بچه‌ها هم تا خیلی دور نشده بودند، نگاهشان را که حکایت مظلومیت و تشکرشان بود از ما دریغ نکردند.

آقای عزیز همتی

آن قدر ما را خندانند که خسته شدیم. تا هر چه بیدار بود کاری جز این نداشت. چند قرص والیوم را حل کردم و توی شربت ریختم و به خوردش دادم. به امید این که خوابش ببرد. بعضی از دوستان که دیده بودند من دارم چه کار می‌کنم، سعی داشتند به او بفهمانند شربت را نخورد. ولی او بدون توجه به اشاره‌ی آنها تا قطره‌ی آخرش را خورد!

امیدوار شدم که حالا دیگر خوابش خواهد برد. کمی بعد به چادر خودش رفت. نیم ساعتی گذشت. یکی از دوستان رفت تا اوضاع و احوال را بررسی کند. به سرعت برگشت و گفت: «آقارضا مرده!».

گفتم: «یعنی چی؟».

گفت: «هر چی صدایش کردم، جواب نداد.».

از ترس به طرف چادر او دویدم. همین که بالای سرش رسیدم، یک جیغ بلند کشید. کم مانده بود زهره ترک شوم.

آقای سیدهاشم موسویان

دو گروهان از نیروهای گردان ما در خط بودند و یک گروهان در حال استراحت. سه روز به شهادت آقارضا مانده بود. آقای شعبانی از خط برگشته بود، تا شبی استراحت کند. ضمن این که سرما خوردگی شدید هم داشت. بعد از ظهر، هواپیمای عراقی آمدند و شروع کردند به ریختن بمبهای خوشه‌ای. همه از چادرها خارج شده بودند و به این طرف و آن طرف می‌دویدند و دنبال جان‌پناهی می‌گشتند تا خودشان را از خطر حفظ کنند. بمباران که قطع شد، آقارضا گفت: «بگذار یک شوخی با حاج اصغر بکنم.»

با صدای بلند صدا زد: «سردار! برادر شعبانی! برادر شعبانی! بدو! بدو!».
حاج اصغر که فکر می‌کرد کسی آسیب دیده، خودش را به سرعت به آقارضا رساند و گفت: «چی شده آقارضا؟».
گفت: «بی زحمت سر این بُز رو نگاه‌دار بدوشمش!».
مقداری با هم گلاویز شدند و شست دست حاج اصغر کمی آسیب دید.
آقای عزیر همتی

صبح، در حالی که هنوز مریضی حاج اصغر خوب نشده، به خط رفت. تب و لرز شدید باعث شد، که فقط یک شب آن جا بماند. دو باره برگشت. در چادر فرماندهی گردان او را دوا و درمان می کردند.

تصمیم گرفتیم بعد از شام پیش او برویم و یک ساعتی دور هم بنشینیم و برگردیم. لحظه ای که می خواستیم حرکت کنیم، آقارضا پیدایش شد. پرسید: «کجا می رین؟».

گفتیم: «می خواییم بریم به حاج اصغر سر بزنیم.» او هم پشت سر ما راه افتاد. به چادر فرماندهی رفتیم. کمی نشستیم و از این در و آن در حرف زدیم. آقای شعبانی گفت: «پریروز که با آقارضا کله گشتی گرفتیم، این شست من خیلی درد می کنه.».

آقارضا بلافاصله آمد جلو او نشست و گفت: «بده من درستش کنم!» حاج اصغر گفت: «برو دنبال کار و بدبختی ات. دست من رو بدتر می کنی. این کار تو نیست.».

گفت: «چی می گی حاج اصغر! من روزی بیست تا پاچه ی بز جا می اندازم.».

شست دست حاج اصغر را گرفت توی دستش و پا را بند کرد توی سینه اش و با تمام توان کشید. فریادش بلند شد. نشان به همان نشان، یک ماه دست حاج اصغر توی گچ بود.

آقای عزیر همتی

شب آخر، حدود ده نفر توی چادر ما خوابیدند. همه هم اخلاق آقارضا را می‌دانستند که وقتی می‌خواهد بیرون برود، هر لباس یا کفش و پوتینی که دم دست باشد، می‌پوشد. به همین دلیل موقع خواب هر کس اورکت و پوتین‌های خودش را زیر سرش می‌گذاشت و می‌خوابید.

وقتی گلوله باران عراقی‌ها شروع شد، حس کردم که دارند شیمیایی می‌زنند، اولین کسی را که بیدار کردم و بیرون فرستادم آقارضا بود. از او خواستم که خودش را به بالای کوه برساند.

وقتی بقیه‌ی بچه‌ها را بالای کوه فرستادیم، خودمان هم به زحمت رفتیم بالا. همه، اورکت‌ها را در آوردند و با آنها آتش روشن کردیم تا اثر گاز شیمیایی را خنثی کنیم. خیلی از مجروحین و آسیب دیدگان را از پشت همان رشته کوه به عقب فرستادیم.

سرگرم همین کار بودیم که صدای آقارضا از پایین شنیده شد. چند بار مرا صدا کرد و صدایش قطع شد. همه آسیب دیده بودیم. یکی کمتر یکی بیشتر.

هوا که روشن شد، به پایین آمدیم تا وضعیت شهدا را بررسی کنیم. او هم شهید شده بود. قبل از طلوع آفتاب، از تعاون برای ثبت اسامی شهدا آمدند. لیستی را تهیه کردند و برای کنترل به ما نشان دادند. دیدم یکی از آنها مسیب چوزوکلو، برادر خانم من است.

گفتم: «این اسم اشتباهه! مسیب مجروح شده فرستادیمش عقب.»

گفت: «جنازه‌اش کنار نهر آب افتاده!»

با هم به سمت نهر آمدیم. دیدیم آقارضاست که شهید شده و اورکت مسیب را پوشیده بوده است. همان وقت اورکت را از تنش در آوردیم که دیگران اشتباه نکنند و جنازه اشتباهی در خانه‌ی پدر مسیب نرود.

آقای عزیر همتی

تا از چادر فرماندهی برگردیم، ساعت حدود دوازده شب شده بود. جاها را انداختیم که بخوابیم. آقارضا گفت: «من شام نخورده‌ام، یک چیزی به من بدین بخورم.»

من که به شدت از دست او ناراحت بودم، گفتم: «می‌خواستی به وقت بیایی شام بخوری. الان چه وقت این حرف‌هاست. یاالله بگیرین بخوابین!»

گفت: «من گرسنه‌ام. تا چیزی ندین بخورم، خواب هم خبری نیست!»

یک پیرمرد شاهرودی در تدارکات به من کمک می‌کرد. دلش سوخت و مقداری نان و پنیر و حلوا برایش آورد. وقتی خورد و سیر شد رو به من کرد و گفت: «عزیز! بلند شو یک خرده پسته‌ای چیزی بیار بخوریم.»

عصبانیت من بیشتر شد. گفتم: «کوفت هم خبری نیست! بلند شو بخواب، بیشتر از این من رو عصبانی نکن.»

گفت: «عزیز! پشیمون می‌شی‌ها!»

گفتم: «برای چی پشیمون بشم؟».

گفت: «بدبخت جان! من امشب شهید می‌شم، اون وقت دلت می‌سوزه!».

گفتم: «تو شهید می‌شی؟ آدم قحطه؟ تو که این همه ما رو اذیت می‌کنی

شهید می‌شی؟».

گفت: «می‌خوای قبول کن می‌خوای نکن! اما اون وقت دیگه پشیمونی

برات فایده نداره.».

خوابیدیم. یک ساعت گذشت. یک گلوله‌ی شیمیایی حدود سه متری

چادر ما به زمین خورد. اولین کسی را که من بیدار کردم و بیرون فرستادم،

آقارضا بود.

آقای عزیر همتی

برادرم مجتبی^۱ می‌گفت: «وقتی با آقارضا توی جاده خندق بودیم، می‌دیدم او که به هر طرف راه می‌افته، ده دوازده نفر دنبالش راه می‌افتن. حتی وقتی به طرف محراب می‌رفت، محراب جایی نبود که کسی با علاقه به اونجا بره. ولی آقارضا که راه می‌افتاد، همه داوطلب رفتن می‌شدن.

یک‌روز که برای عوض کردن پست بیچه‌ها به محراب رفتم، اون رو کنار کشیدم و بهش گفتم: «آقارضا! تو این کارها رو می‌کنی ممکنه بعضی‌ها پوزخند بزنن! تو رو آدم سبک مغزی بدونن. یک خُرده شوخی‌هات رو کم کن.»

گفت: «هر که هر جور می‌خواد فکر کنه. بگذار بیچه‌ها خوش باشن. مهم نیست که دیگران چی می‌گن!»

باز هم می‌خواستم با او در همین مورد حرف بزنم. یک دفعه دیدم سرش رو به طرف آسمون بلند کرد و گفت: «اون ماه رو می‌بینی؟»

گفتم: «کدوم ماه؟» گفت: «اون.» با دست نشون دادم و گفتم: «اون؟» گفت: «نه، اون.» حدود پنج دقیقه به طرف آسمون نگاه کردم. بعد دیدم آقارضا خنده کنان رفت توی سنگر. تازه فهمیدم که می‌خواستسته حواس من رو پرت کنه تا از این حرف‌ها بهش نزنم.»

آقای حسین مداح

^۱ - شهید مجتبی مداح.

در اردوگاه کاظمین، توی گردان موسی بن جعفر بودیم. کتاب حافظ آن جا بود. شبها بزمی داشتیم. اصغر رشمه‌ای حافظ می‌خواند و آقارضا هم دستش را جلوی دهانش می‌گذاشت و نی می‌زد. بدون نی!

اصغر خیلی هم زود حال عرفانی پیدا می‌کرد. آقارضا کم‌کم، ریتمش را تندتر می‌کرد. هر وقتی هم سوی چراغ را کمی پایین می‌داد. آقای رشمه‌ای هم اوقاتش تلخ می‌شد. کار به این جا که می‌رسید، او چراغ را بر می‌داشت و از چادر می‌زد بیرون.

هرشب این برنامه تکرار می‌شد. اصغر اول از آقارضا تعهد می‌گرفت که یک‌نواخت بزند. او هم انگار نه انگار که چنین قول و قراری گذاشته است. به مرور سرعت را بالا می‌برد و بینشان دعوا می‌شد.

آقای بهرام امیر اسدی

در ساختمان استفاده نشده‌ی گاوداری در سقز بودیم. آنجا مقرمان بود. داخل همان سوله چادرها را هم برپا کردیم. یکروز آقای شعبانی فرماندهی گردان شروع کرد به سخنرانی.

آقارضا که کنار من نشسته بود، گفت: «الان درستش می‌کنم». بلند شد و رفت کنار آقای شعبانی ایستاد. تا او خواست از روی سکو پایین بیاید، رفت زیر دوخمش و او را روی دوش خود گرفت. شروع کرد به شعار دادن: «فرماندهی آزاده - آماده‌ایم آماده.»

همه شروع کردند به تکرار همین شعار. اما او آقا شعبانی را از روی دوشش به زمین انداخت. بچه‌ها دوباره او را به دوش گرفتند و همچنان گرم شعار دادن بودند. آقای شعبانی التماس می‌کرد: «من رو بگذارین زمین. الان مثل آقارضا من رو می‌زنین زمین خُرد می‌کنین!»

آقای غلامرضا سلیمی

در اردوگاه کاظمین یک شب شام دیر آمده بودیم. بچه‌ها شام ورده بودند. شام نبود که بخوریم. یکی گفت: «چه کار کنیم؟ شام نیست.»

آقارضا گفت: «عیب نداره من سیب زمینی دارم، پخته می‌کنیم می‌خوریم.»

بچه‌هایی که شام نخورده بودند خوش حال شدند. چند دقیقه‌ای گذشت. به آقارضا گفتند: «پس کو سیب زمینی؟»

او هم که هیچ‌وقت جورابش پاشنه نداشت، پاشنه‌ی پایش را نشان داد و گفت: «اینها! بیاین برین پخته کنین بخوریم.»

آقای بهرام امیر اسدی

اولین بارم بود که جبهه می‌رفتم. سال هزار و سیصد و شصت و سه. ما را به ایستگاه راه‌آهن تهران بردند که با قطار به خوزستان اعزام شویم. می‌دانستم اهل فروان است. ارتباطی با هم نداشتیم.

خواستیم سوار قطار شویم. در واگن را که باز کردند، پر از بخار بود. او جلوتر از من روی پله رفت. تا چشمش به بخار داخل واگن افتاد، به زبان الیکایی گفت: «قطار چس هُدا؛ قطار ... داد.»

من که زبان الیکایی^۱ بلد بودم، شروع کردم به خندیدن. بچه‌های دیگر پرسیدند: «آقارضا چی گفت که خندیدی؟»

گفتم: «می‌گه قطار خراب‌کاری کرده.»

از همان جا از او خوشم آمد. توی یک کوپه تا اهواز با هم بودیم. وقتی فهمید که من اهل روستای کند هستم، دیگر اسمم را صدا نمی‌کرد. هر وقت می‌خواست به من چیزی بگوید، من را «کندی ریکا؛ پسر کندی» صدا می‌زد. با هم رفیق شدیم و بعد از آن ارتباط خانوادگی هم برقرار کردیم. توی جبهه هم همیشه با هم بودیم.

آقای حسین محمد حسینی

^۱ - زبانی است مشابه زبان مازندرانی. طایفه الیکایی سال‌ها پیش، از منطقه فیروزکوه به گرمسار مهاجرت کرده‌اند.

در امیدیه‌ی اهواز با هم در یک چادر بودیم. شهرام زمانی¹ هم با ما بود. شب چهارشنبه‌ای دعای توسل برگزار شد و همه‌ی بچه‌ها در حسینیه جمع بودند. بعد از دعا، مدّاح شروع به خواندن مصیبت سیدالشهدا (ع) کرد. همه حال خوشی داشتند. اما من و شهرام چنان توی حال معنوی خوبی رفته بودیم که وقتی چشمم را باز کردم، هیچ‌کس در حسینیه نبود. شهرام هم کم‌کم به خود آمد. آمدیم توی چادر. شام آب‌گوشت بود. همه مشغول خوردن غذا بودند. من و شهرام هنوز توی حال و هوای دیگری بودیم و طرف سفره نمی‌رفتیم. هنوز اشکمان جاری بود. آقازا گفت: «فهر کردن نداره! خوب نیومدین ما آب‌گوشت رو خوردیم! تا صبحم گریه کنین شام براتون خبری نیست؟». با حرف‌های او از آن حالت در آمدیم و رفتیم سر سفره. آقای حسین محمد حسینی

¹ - شهید شهرام زمانی، اهل گرمسار، در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

نمی‌شد بگویی که آقارضا حتماً توی این چادر است. به همه‌ی چادرها سر می‌زد. یک‌وقت می‌دید توی چادر دیگری خوابید. آن‌شب، توی یکی از چادرها برای بچه‌ها نوحه خواند. همان شب «خادم‌الحسین» هم بود. وقتی به چادر خودمان آمد، بهش گفتم: «بلندشو ظرف‌ها رو بشوری! امشب نوبته.»

گفت: «تو به جای من بشوری. منم به جای تو نماز می‌خونم.»

از وقتی حسن علی بیگی شهید شده بود، هر وقتی می‌گفت: «دیگه این دنیا به درد نمی‌خوره! منم باید ردش برم.»

آن‌شب هم، از همان حرف‌ها می‌زد. دلم سوخت. بلند شدم و ظرف‌ها را شستم. بعد هم خوابیدیم. وقتی عراقی‌ها شیمیایی زدند، او زودتر از من از چادر بیرون رفت. چند نفری از بچه‌ها توی چادر تدارکات خوابیده بودیم. مسؤول تسلیحات بودم. او هم گاهی کمکم می‌کرد. چادر تسلیحات کنار چادر تدارکات بود. بهش گفتم: «توی چادر تسلیحات ماسک آویزونه، بزن و برو بالای کوه.»

گفت: «باشه.» و از چادر بیرون رفت. دیگه توی تاریکی هم‌دیگر را ندیدیم. تا وقتی هوا روشن شد، نمی‌دانستم که شهید شده است.

آقای حسین محمد حسینی

در پادگان دزفول، دور هم نشستیم بودیم و به کارهای او می‌خندیدیم. یک کلاه حصیری روی سرش گذاشته بود و از این طرف چادر به آن طرف، روی سر یکی می‌پرید و می‌گفت: «من بُروزعلی‌ام^۱». داشتیم از نفس می‌افتادیم. به غلامرضا سلیمی اشاره کردم که او را بگیرد و محکم نگه دارد. او هم همین کار را کرد.

من هم قیچی را بر داشتم و از پشت لباس کارش تا قسمت یقه بریدم. او هم خیلی خسته شده بود. دیگر توان نداشت که از زیر دست سلیمی بلند شود.

یکی از بچه محل‌هاش هر چند دقیقه یک‌بار می‌گفت: «آقارضای بدبخت!».

بلافاصله اشاره می‌کردم که ساکت شود. می‌خواست به آقارضا بگوید که دارند بلوزت را پاره می‌کنند. به سلیمی اشاره کردم که رهایش کند. به او هم گفتم: «حالا باد بزن و بلند شو.».

او هم با دهان صدای باد زدن با تلمبه‌ی دستی را در می‌آورد و کم‌کم بلند می‌شد. وقتی کاملا راست شد، دید بلوزش به دو طرف آویزان شد. ذره‌ای ناراحت نشد. گفت: «خیلی خوب شد. یا یک بلوز نو به من می‌دین، یا صبح با همین وضع می‌رم پیش آقای احمدی «فرمانده‌ی تیپ»». مجبور شدند، یک بلوز نو بهش بدهند و صدایش را بیندازند.

آقای قاسم علی‌بیگی

یکبار به مرخصی رفته بود و ساعت یازده شب برگشت. در پادگان تیپ دوازده‌ی قائم، مستقر بودیم. بچه‌های دژبانی از او برگ مرخصی خواستند. او هم کارتی یا برگه‌ای نداشت که ارایه کند.

به داخل راهش نمی‌دادند. گفته بود: «برادر جان! شما به گردان امام حسین زنگ بزنین، اگه به جای یک نفر دونه‌ی دنیال من نیومدن!».

تلفن صدا کرد. گوشی را برداشتم. گفتم: «بفرمایین.».

سلام کرد و گفت: «برادر، از دژبانی زنگ می‌زنم. یک برادری می‌خواه بیاد داخل. نه برگ مرخصی دارد، نه کارت شناسایی.».

پرسیدم: «اسمش چیه؟». گفتم: «آقارضا قندالی.».

گفتم: «بگین همون جا بمونه الان می‌یام دنیالش.».

فاصله‌ی بین دژبانی تا گردان زیاد بود. ماشین را روشن کردم و خواستم حرکت کنم، که یکی از بچه‌ها گفت: «منم می‌یام.».

تا به دژبانی برسیم، چند دقیقه‌ای طول کشید. در این چند دقیقه آقارضا خیلی خالی بسته بود. تا رسیدیم و بچه‌های دژبان دیدند که حرف آقارضا درست درآمد، دو نفر دنبالش آمدند، خیلی علاقه‌مند شدند که آدرسی از آقارضا داشته باشند.

او به طرف ماشین آمد که سوار شود، این بچه‌ها با التماس ازش می‌پرسیدند: «اگه بخواییم شما رو ببینیم، کجا بیاییم؟ بگیم چه کسی رو می‌خوائیم؟».

آقارضا گفت: «بیاین گردان امام حسین، بگین آقارضا رو می‌خوائیم. جای من رو نشونتون می‌دن. جلوی توالت دارم آفتابه‌ی رزمنده‌ها رو آب می‌کنم.».

آقای قاسم علی بیگی

در مقرّ تیپ دوازده قائم، در دزفول بودیم. یکی دو تا از بچه‌ها می‌خواستند به شهر بروند. آقارضا گفت: «منم ببرین.» گفتند: «نمی‌شه. ما کار و بدبختی داریم، تو می‌آیی ما رو علف می‌کنی.»

خیلی اصرار کرد، اما بچه‌ها قبول نکردند که او را ببرند. امیدش که قطع شد، گفت: «نبرین! من زودتر از شما می‌يام دزفول.» گفتند: «چطوری زودتر می‌آیی؟» گفت: «شما چه کار دارین؟»

آقارضا غیب شد. بچه‌ها هم چند دقیقه بعد حرکت کردند. به دزفول که رسیدند، تا ایستادند و از ماشین پیاده شدند، آقارضا جلوی آنها سبز شد. گفت: «شما من رو نیاوردین، فکر کردین من نمی‌تونم زودتر از شما بیام؟»

مات و متحیر مانده بودند که آقارضا چطور به این سرعت خودش را به دزفول رسانده است. قسمش دادند که: «چطور آمدی؟» با دست زیر ماشین را نشان داد و گفت: «اون جا نشستم!» روی دیفرانسیل نشسته بود.

آقای قاسم علی بیگی

گاهی پایش را می کشید و لنگ می زد و راه می رفت، برای این که توجهی بچه ها را جلب کند. نزدیک عملیات که می شد و حال و هوا عوض می شد، می لنگید و نوحه می معروف آقای آهنگران را می خواند. ای جان نثاران خدا یارتان. دست چپش را به نشانه هندوانه زیر بغل کسی دادن حرکت می داد. باشد خداوند نگهدارتان. همان عمل را تکرار می کرد. بچه ها از این کارش غرق شادی و شور می شدند. بعد هم می پرسیدند: «چرا می لنگی؟». می گفت: «من فرماندهی مجروحم!».

آقای قاسم علی بیگی

در مقرّ تپ در دزفول که بودیم، ایام فاطمیّه هر شب یکی از ما نوحه می‌خواند. شیخ حسن رامه^۱، شیخ حسن همتی، من و بعضی از دوستان دیگر. یک شب آقای اصغر شعبانی در بین عزاداری ما پیدایش شد. او هم مقداری خواند.

دست اصغر در اثر موج گرفتگی درد داشت و با کش‌باند بسته بود. آقارضا بلافاصله بعد از خواندن اصغر شروع کرد: «فرماندهی آزاده، آماده‌ایم آماده.»

بچه‌ها هم دم گرفتند و او را روی دستشان بلند کردند. آقارضا هم در آن تاریکی دست اصغر را می‌چسبید و می‌کشید. همه شعار فرماندهی آزاده می‌دادند، اما اصغر فریاد می‌زد: «دستم رو ول کنین، دستم خُرد شد!»
آقای قاسم علی‌بیگی

^۱ - این شهید بزرگوار که به کزّات در جبهه حضور پیدا کرده بود، بعد از پذیرش قطعنامه، در کردستان به شهادت رسید.

تا بچه‌ها جمع می‌شدند، کار او شروع می‌شد. در پادگان اندی‌مشک بودیم، چند نفری را جمع کرده بود و داشت خالی می‌بست.

گفت: «دیشب خواب دیدم یک آقایی که دست نداشت، روی دیوار نشسته و داره به بچه‌ها نگاه می‌کنه.

پرسیدم: 'دارین چه کار می‌کنین؟'

گفت: 'دارم نگاه می‌کنم ببینم کی شهید می‌شه و کی نمی‌شه؟ اسم‌هاشون رو بنویسم.'

پرسیدم: 'من چی؟' یقه‌ام رو گرفت.»

گفتم: «تو که می‌گفتی دست نداشت، چطوری یقه‌ات رو گرفت؟»

گفت: «سید! تو همیشه کار من رو خراب می‌کنی. دیگه جایی که تو باشی من نباید حرف بزنم.»

از آن به بعد هر وقت به چادر ما می‌آمد و بچه‌ها از او می‌خواستند که چیزی بگوید، می‌گفت: «اگه این سید نباشه من براتون یک چیزی می‌گم.»

آقای سیدهاشم موسویان

گردان ما در حال استراحت بود. شنیدیم که عملیات در پیش است. من رفتم سپاه و به آقارضا که عضو رسمی سپاه بود، گفتم: «می‌گن عملیات در پیشه، نمی‌دونیم چه کار کنیم؟ چطوری بریم؟».

گفت: «اگه تو بری منم می‌یام.».

دوری توی بچه‌ها زدیم و یازده نفر شدیم. راه افتادیم و رفتیم حمیدیه. نشد که به گردان گرمسار بریم. به آقای مهدوی نژاد مراجعه کردیم. با ما یازده نفر یک گروه ویژه تشکیل داد. یک چادری هم در اختیارمان گذاشت و جدا از بچه‌های دیگر مستقر شدیم.

چند روزی طول کشید تا عملیات والفجر هشت شروع شود. نمی‌شد بی‌کار بمانیم. تیم فوتبال تشکیل دادیم و با گردان‌های دیگر مسابقه گذاشتیم. آقارضا دروازه‌بان ایستاد. در ضمن داوری هم می‌کرد. همین که توپ به طرف دروازه‌ی ما می‌آمد، سوتش به صدا در می‌آمد و اعلان خطا می‌نمود.

گل بود که پشت سر هم وارد دروازه‌ی ما می‌شد. هر گلی که می‌خوردیم، او طناب بالای دروازه را کمی پایین می‌کشید. داشت آبرویمان می‌رفت. اشاره‌ای به آقارضا کردم. توپ را شوت کردم میان درخت‌ها، او دوید برداشت و فرار کرد.

تا نزدیک مغرب منتظر ماندیم. آقارضا بر نگشت. تعطیل کردیم و رفتیم برای نماز.

آقای اصغر رشمه‌ای

در منطقه هرکاری از دستمان می‌آمد می‌کردیم. آقای مرادی نسب^۱، یک ماشین سلمانی قدیمی داشت، که موی بچه‌ها را اصلاح می‌کرد. این ماشین بعضی موها را می‌برید و بعضی را می‌کند.

آقارضا اسم سلمانی او را گذاشته بود: «آرایشگاه اشک‌آور».

من هم در مواقع بی‌کاری سر و صورت بچه‌ها را اصلاح می‌کردم. منتها چون شیک‌تر و بی‌دردسر اصلاح می‌کردم، آقارضا اسم سلمانی من را «خواب‌آور» گذاشته بود.

آمد که سر و صورتش را اصلاح کنم. تعدادی از بچه‌ها در نوبت بودند. جلوتر از همه نشست و گفت: «نوبت منه، کسی جای من رو نگیره الان بر می‌گردم.»

رفت و بعد از چند دقیقه برگشت. با خودش یک پتو هم آورده بود. بقیه هم به خاطر این‌که از شوخی‌های او بخندند و خوش باشند، اعتراضی نکردند. چند نفری را اصلاح کرده بودم. سر پا ایستادن خسته‌ام کرده بود. نشست روی صندلی و پتو را به قسمت بالاتنه‌اش پیچید. من اصلاحش می‌کردم و او خرناس می‌کشید. چهل و پنج دقیقه طول کشید تا سرش را اصلاح کنم.

آقای سیدهاشم موسویان

^۱ - پدر بزرگوار شهید محمد مرادی‌نسب.

از گردویی به طرف صفره می رفتیم. منطقه تپه ماهور بود. آقارضا هم سوار بر قاطر معروفش جولان می داد. از میان تپه ها می رفت و یک باره جلوی ستون در می آمد و می گفت: «ستون بر گرده، این جا پر نیروی دشمنه!».

در حالی که چنین چیزی نبود. فقط برای سر به سر گذاشتن و خندان بچه ها این کار را می کرد.

آقای سیدهاشم موسویان

یکروز به او گفتم: «آقارضا، تو به این قاطرها یاد دادی که وقتی مهمات بارشون می‌کنی چطوری از رودخونه رد بشن؟ بی کاری این چیزها رو بهشون یاد بده که بعداً مشکل پیدا نکنی.»

گفت: «بهشون یاد دادم. بلدن چطوری رد بشن. الان برات امتحان می‌کنم که ببینی.»

رفت و دو سه تا از آنها را پشت سر هم بست و بدون این که پالان رویشان بگذارد، سوار اولی شد و زد به آب. قاطرها تا وسط آب را به خوبی رفتند. درست در عمیق‌ترین نقطه، قاطری که او سوار بود، ایستاد.

تلاش آقارضا برای حرکت دادن قاطر بی فایده بود. زیر پای قاطر خالی شد و با آقارضا افتادند توی آب. به زحمت از آب بیرون آمد و در حالی که مثل لباس شسته آب از او می‌ریخت، گفت: «من می‌دونم! شما دم این قاطره رو دیده بودین که من رو وسط آب بندازه. توطئه‌ای در کار بوده. شما به این قاطره چیز یاد داده بودین.»

آقای اصغر رشمه‌ای

یکروز که توی چادر نشسته بودیم، داشتم بچه‌ها را نصیحت می‌کردم. ابوالفضل تفکری و بعضی دوستان دیگر بودند که شهید شدند. می‌گفتم: «آدم وقتی حرف می‌زنه، باید مراقب باشه که خطا نکنه. حرف زدن هم مثل نوشته. چطور ما وقتی می‌نویسیم، یک‌جا نقطه می‌گذاریم، یک‌جا ویرگول می‌گذاریم. یک‌جا علامت سؤال می‌گذاریم. توی حرف زدن هم باید آدابی رو رعایت کنیم.»

آقارضا هم برای سرکشی به چادر ما آمده بود. رسمش بود که به همه‌ی چادرها سر بزند و هر جا جو مناسب‌تر باشد، اطراق کند.

از آن روز اسم من را گذاشته بود، آقای ویرگولیان. تا چشمش به من می‌افتاد به همین اسم صدا می‌کرد.

آقای اصغر رشمه‌ای

بعد از چند سال طلبگی، لباس روحانیت پوشیدم. اولین تابستان، تصمیم گرفتم که در جبهه، خدمت بچه‌های گرمساری باشم. سراغ‌گیری کردم، معلوم شد که در خطّ خندق در جزیره هستند. به زحمت خودم را به آنها رساندم. آقای شعبانی فرماندهی گردان بود و برادرم، عزیز، معاون.

خیلی از بچه‌ها من را نمی‌شناختند. از جمله آقارضا. برای نماز ظهر، با یک روحانی جوان مواجه شدند. راجع به من از یک‌دیگر می‌پرسیدند. آقای شعبانی من را معرفی کرد: «برادرمون شیخ حسن، اخوی عزیز آقا هستن. لطف کردن، آمدن این‌جا با شما باشن. ان‌شاءالله که بتونین ازش به خوبی استفاده کنین.»

نماز را خواندیم. بعد هم یک سخنرانی غرّاً. همین که نشستم آقارضا خودش را به من رساند و شروع کرد به سؤال کردن. پرسید: «حاج آقا! واقعاً شما برادر عزیزین؟». گفتم: «آره، آقای شعبانی گفتن که.»

چندبار همین سؤال را مطرح کرد. من هم جواب دادم. وقتی کاملاً خاطر جمع شد، حمله کرد به طرف پای من که: «حاج آقا ما خاک پای شما هستیم. بگذارین پاتون رو ببوسم!».

گفتم: «این چه کاریه برادر؟ مگه پای کسی رو هم می‌بوسن؟ من چیزی نیستم، من کسی نیستم که شما این کار رو می‌کنین.».

گفت: «من دلم می‌خواد پای شما رو ببوسم.».

پایم را جمع کردم و گفتم: «امکان نداره!».

حمله کرد که دستم را بگیرد. گفتم: «پس بگذارین دستتون رو ببوسم.».

عجب گیری کردیم. دست از سر ما بر نمی‌دارد. گفتم: «برادر جان! دست از این کارها بردار.».

آهی سینه‌سوز کشید و گفت: «چرا نمی‌گذاری دستت رو ببوسم؟ آقا ما هرچی داریم از شما داریم. آقا شما کجا بودین ما رو بدبخت کردین؟ توی این بیابون توی این سنگ. اگه شما نبودین، ما الان این‌جا چه کار می‌کردیم؟ توی این هوای شرجی و توی جزیره‌ی مجنون توی این مار و عقرب‌ها و موش‌ها؟ خب توی خونه مون نشسته بودیم و زندگیمون رو می‌کردیم! حالا این‌جا هم آمدین ما رو ول نمی‌کنین، این حرف‌ها چیه می‌زنین؟».

بچه‌ها داشتند می‌خندیدند. من که نمی‌دانستم او دارد با من شوخی می‌کند، داشتم خودم را برای یک رویارویی جدی آماده می‌کردم.

رنگ به رنگ می‌شدم. مگه این آدم رو به زور این‌جا آوردن که از این حرف‌ها می‌زنه؟ خنده‌ی بچه‌ها بیشتر عصبانی‌ام می‌کرد. این که چند دقیقه پیش، پشت سر من نماز خونند. اگه اعتقادی به روحانیت نداشت، چرا به من اقتدا کرد.

همه دل‌هاشان را گرفتند و از سنگ بیرون رفتند. چندتایی هم آمدند و گفتند: «حاج آقا ایشون شوخی می‌کنن. شما ناراحت نشین.».

گفتم: «یعنی چی؟ شوخی یعنی چی؟».

به مرور فهمیدم، که اصلاً خیلی از بچه‌ها با او که هستند، کیف می‌کنند. هر وقت او به جبهه می‌آید، می‌آیند و هر وقت او نیاید، نمی‌آیند. چه آدم صاف و با صفایی است.

حجت‌الاسلام حسن همتی

سال هزار و سیصد و شصت و شش در یک ساختمان گاوداری که هنوز استفاده نشده بود، در سقز مستقر شده بودیم؛ که در عملیات بیت‌المقدس سه، شرکت کنیم.

از این محل تا جایی که باید عملیات می‌کردیم، حدود پانزده کیلومتر فاصله بود. در همین ساختمان، چادرها را برپا کردیم. نماز جماعت و سخنرانی و نوحه‌خوانی هم داشتیم.

یک نوحه‌ای را من سروده بودم و می‌خواندم. آقارضا خیلی توی حال می‌رفت. عجیب موجود معنوی و مخلصی بود. گاهی نگاهش که می‌کردم، عظمت روحش را می‌فهمیدم. اخلاصش را در پشت پرده‌ای از شوخ‌طبعی پنهان کرده بود.

یک‌بار که این نوحه را خواندم، به سراغم آمد و گفت: «آقای همتی! می‌تونم یک خواهش ازت بکنم؟».

گفتم: «بفرما آقارضا!».

گفت: «می‌شه وقتی من شهید می‌شم، اون لحظه‌ای که می‌خوان من رو توی قبر بگذارن این نوحه رو برام بخونی؟».

گفتم: «ان‌شاءالله که زنده می‌مونی. منم بارها برات می‌خونم.».

گفت: «نه! من شهید می‌شم! دلم می‌خواد اون وقت برام بخونی! دلم می‌خواد اون جا برام بخونی من کیف کنم.».

چند روز بعد او شهید شد. بسیاری از ما هم شیمیایی شدیم. به ناچار آمدیم شهرستان. در تشییع جنازه‌اش شرکت کردیم. بار اولی بود که به

روستای فروان می‌رفتم. انبوه جمعیت، خصوصاً نیروهای جبهه رفته، برای تشییع آمده بودند.

وقتی جمعیت خواست وارد مزار شهدای فروان شود، به یاد عهدی که آقارضا از من گرفته بود افتادم. بار اولم بود که با لباس روحانی در بین مردم گرمسار نوحه می‌خواندم. خیلی هم برایم سخت بود.

بلندگو را از مداح گرفتم و شروع کردم. بالاسر جنازه ایستادم و بچه‌های گردان هم که سابقه‌ی خواندن مرا داشتند، از طرفی می‌دانستند که آقارضا چقدر به این نوحه علاقه داشت، دور جنازه حلقه زدند و سینه‌زنی و گریه کردند.

علمدار سپاه شه کرب و بلایم

علمدار منم من، سپهدار منم من

رفتم ز فرات آب بیارم

به لب تشنه‌ی اطفال و یتیمان برسانم

چو شد قطع یکی دست

بر آرم دست دیگر

امید شود قطع، زمانی که ببینم

تیری به سوی مشک روان است

حجت‌الاسلام حسن همتی

در مقرّ صفره، چندتا طلبه بودیم. فقط من لباس پوشیده بودم. مابقی لباس نمی پوشیدند. اینها را تقسیم کرده بودم در چادرهای مختلف. معرفی هم کرده بودم، که روحانی هستند، تا هم جماعت بخوانند و هم به مسایل شرعی بچه‌ها پاسخ دهند. من هم در چادر تدارکات بودم. چون برادرم آن جا بود. آقارضا هم هر شبی در یکی از این چادرها نماز می خواند و همان جا هم شام می خورد. آن شب در چادر ما بود. نماز را خواندیم. معمولاً بعد از نماز بچه‌ها سر به سجده می گذاشتند و راز و نیازی می کردند. حدود دو سه دقیقه. پشت به قبله نشستیم. هر کدام از بچه‌ها هم سر جایشان قرار گرفتند. آقارضا یک دو رکعتی اقامه کرد. در وسط جمعیت . دو رکعت دیگر! همه دور چادر نشستند. وقتی سلام داد، با دست اشاره کردم که تمام کن. باز به نماز ایستاد. باز هم اشاره کردم. چند دو رکعتی را یادم هست. وقتی سلام داد، گفتم: «آقارضا هنر اومدی؟ همه این جا نشستن، پشت سر هم نماز می خونی؟!».

مرتب قامت می بست و سر به سجده می گذاشت. گاهی یک طرف صورت و گاهی طرف دیگر. گفتم: «آقارضا بسه دیگه تعطیلش کن! الان همه به من شک می کنن. می گن: روحانی تویی، نشستی چایی می خوری، اون وقت آقارضا باید نماز بخونه!».

دیگر صدای بچه ها هم درآمد. گفتند: «آقارضا اگه تعطیل نکنی، بلند می شیم حسابت رو می رسیم ها!».

گفت: «بچه ها من شهید می شم. یا من باید نماز بخونم. یا اگه می خواین نخونم، هرچی دارین بیارین من بخورم. اقلأ شهید می شم، همه رو خورده باشم!».

به این ترتیب باز هم خودش را پشت شوخی هایش پنهان کرد. اما راست می گفت. طلوع فجر را ندیده، به شهادت رسید.

حجت الاسلام حسن همتی

کمتر کسی با لباس روحانی شوخی می‌کند. در خرمشهر بودیم، بچه‌ها برای نماز آماده شده بودند. من هم رفته بودم تجدید وضو کنم و برگردم. وقتی وارد چادر شدم، دیدم آقارضا از قسمت جلوی جمعیت، یعنی جایی که امام جماعت می‌ایستد، دارد در می‌رود.

بچه‌ها هم این‌قدر خندیده بودند، که اشکشون راه افتاده بود. وقتی به جای امام جماعت رسیدم و خواستم که لباس را بردارم، متوجه شدم کسی لباسم را پوشیده بوده است. تازه برایم معلوم شد که او لباس من را پوشیده و برای آنها سخنرانی کرده است.

فقط او بود که به خودش اجازه می‌داد با من شوخی کند. وقتی آماده‌ی نماز می‌شدیم، آقارضا به بچه‌ها می‌گفت: «بچه‌ها کمرهاتون رو محکم ببندین!». یعنی این که نماز را خیلی طولانی می‌کند.

حجت‌الاسلام حسن همتی

یکی از فرماندهان تیپ‌ها مهمان ما شده بود. آقای شعبانی فرماندهی گردان امام حسین از فرماندهان گروهان‌ها و معاونینشان و فرماندهی دسته‌ها خواست که با این فرمانده جلسه‌ای داشته باشند.

آقارضا هم آمد. خیلی از او خواستیم که آبروی بچه گرمساری‌ها را حفظ کند. مبادا حرف بی‌جایی بزند. او هم قول داد.

جلسه که تشکیل شد، آقارضا مستقیم آمد و کنار او نشست. پایش را جمع کرد، به شکلی که هر کس می‌دید، می‌فهمید که پای او حالت عادی ندارد.

بیست دقیقه‌ای که این آقا صحبت می‌کرد، او پایش را همان‌طور نگه داشته بود. بعضی از دوستان که کنار من نشسته بودند، فهمیدند که او می‌خواهد کاری بکند.

گاهی پایش را می‌مالید، گاهی ضمن دست کشیدن به پایش، طوری لب‌هایش را حرکت می‌داد، که نظر فرمانده را به خودش جلب کند.

بالاخره وقتی فرمانده نگاهش کرد، گفت: «بالاخره اینم توفیقه دیگه. مجروح شدن هم توفیق می‌خواد.»

آن بنده‌ی خدا احساس کرد که او مجروح شده است. گفت: «چی شده؟»

آقارضا با همین یک جمله‌ی فرمانده، رشته‌ی کلام را به دست گرفت. گفت: «بله، توی عملیات بودیم. خمپاره اومد خورد و این‌جوری شد. بردن بیمارستان، یک کارهایی هم کردن، گاهی خوب می‌شه، گاهی اذیت می‌کنه! ولی با همین پا همه جا همراه رزمنده‌ها هستم.»

فرمانده صبر کرد تا صحبت آقارضا تمام شد. بعد گفت: «احسن، بارک‌الله. ما تا رزمنده‌هایی مثل شما رو داریم که می‌تونیم در برابر دشمن بایستیم. اگه مثل شما نباشن که جبهه و جنگ پیش نمی‌ره!»

گفت: «ما پیرو امامیم، پیرو شما هم هستیم. الان با همین پایی که راست هم نمی‌شه، همه‌ی کارهای جبهه رو هم انجام می‌دم.»
بچه‌ها داشتند عصبانی می‌شدند که: «چرا داره خالی بندی می‌کنه؟
الان آبرومون می‌ره.»

آقارضا ادامه داد: «البته بعضی وقت‌ها بهتر می‌شه.»

آن بنده‌ی خدا پرسید: «چه وقت‌هایی بهتر می‌شه؟»

گفت: «خودکار خدمت شما هست، به من بدین؟»

خودکار را گرفت. میله‌اش را در آورد. در حالی که زیر کاسه‌ی زانویش را نشان می‌داد، گفت: «این جا یک جایی داره، این میله رو می‌گذاری، فشار می‌دی، فیس بادش خالی می‌شه، اون وقت دیگه راحت باز و بسته می‌کنم.
بنده‌خدا فرمانده، اول کمی جا خورد. بعد آن قدر خندید که داشت از نفس می‌افتاد. آقارضا از او عذرخواهی کرد و گفت: «چه کار کنیم؟ ما هم فقط همین چیزها رو بلدیم. خوشمون می‌یاد رزمنده‌ها رو بخندونیم.»
موقع رفتن، از آقارضا خواست: «هر وقتی به ما سر بزن، یک خُرده هم ما رو بخندون، خستگی مون در بیاد.»

حجت‌الاسلام حسن همتی

در صفره که بودیم، تعدادی قاطر و الاغ تحویل آقارضا بود. یک وقتی بچه‌های عملیاتی در چادر نشسته بودیم و آقای شعبانی داشت توجیه می‌کرد که عراقی‌ها کجا هستند و ما باید از کجا شروع کنیم. به اصطلاح جلسه خصوصی بود. فقط فرماندهان واحدها بودند. همین‌طور که آقای شعبانی توضیح می‌داد، یکی از الاغ‌ها شروع کرد به عرعر کردن.

آقارضا گفت: «استغفرالله ربی و اتوب الیه! اگه گذاشتین ما دو دقیقه این‌جا بشینیم. تا می‌آییم بشینیم، صدامون می‌کنن! اینها حالیشون نمی‌شه من توی جلسه‌ام.»

چند دقیقه‌ای گذشت، دوباره صدای عرعر الاغ بلند شد. آقارضا با عصبانیت گفت: «آقای شعبانی، این چه وضعشه؟ پیک‌های شما این‌قدر اذیتتون می‌کنن؟ این پیک‌های من صبح تا غروب من رو صدا می‌کنن! بیچاره‌ام کردن. نمی‌ذارین دو دقیقه توی جلسه بشینیم!»

آقای شعبانی بلند شد و آقارضا را دنبال کرد.

حجت‌الاسلام حسن همتی

شنیدم که بچه‌های گرمسار در منطقه‌ی میمک هستند. وقتم را تنظیم کردم که به دیدنشان بروم. موتور را برداشتم و حرکت کردم. وقتی رسیدم که همه توی چادر جمع بودند و فقط محمد شاه حسینی بیرون بود و گریه می‌کرد.

چشمش که به من افتاد اشکش را پاک کرد و احوال‌پرسی کردیم. پرسیدم: «چرا گریه می‌کنی؟».

گفت: «مگه صدای آقارضا رو نمی‌شنوی؟ داره روزه می‌خونه.».

گفتم: «برو صداش کن، بیاد ببینمش!».

گفت: «نمی‌شه! داره روزه می‌خونه؛ برو توی چادر تا روزه‌اش تموم بشه.».

رفتم داخل و کناری نشستیم. دیدم آقا رضا داره به زبان الیکایی می‌خونه و جماعت هم به شدت گریه می‌کنن. می‌گفت: «ای آبا ماست بیار، این‌جا صحرای کربلا هسته. آما همه بسوتمی. صحرای کربلا هسته این‌جا، جبهه‌ی جنگه این‌جا، هیچ‌چی پیدا نونه.»^۱

روضه‌اش که تمام شد، به سراغش رفتم. احوال‌پرسی متعارف انجام شد. گفتم: «این چه روزه‌ای بود که می‌خوندی؟».

گفت: «روضه‌ی محمد شاه حسینی بود. دلش برای خونه‌شون تنگ شده بود. من هم این روزه رو براش می‌خوندم که گریه کنه.».

آقای زین‌العابدین قندالی

^۱ - پدر، ماست بیار. این‌جا صحرای کربلاست. همه‌مون سوختیم. صحرای کربلاست این‌جا. جبهه‌ی جنگ است این‌جا. هیچ‌چیز پیدا نمی‌شه.

سنگرشان کنار رودخانه‌ی بهمن‌شیر بود. من که از حضور بچه‌های گرمسار در آن منطقه مطلع شدم، می‌خواستم پیششان بروم. با هزار زحمت توانستم با آقارضا تماس تلفنی برقرار کنم. آدرس را گرفتم و حرکت کردم. یک موتور ایژ در اختیارم بود. به نزدیکی محل که رسیدم، عراقی‌ها داشتند با خمپاره گلوله باران می‌کردند. مجبور شدم موتور را بیندازم و خودم را به آنها برسانم.

گلوله‌هایی که می‌انداختند، حاوی نوعی توپک‌های پر از شبرنگ بود. بار اولم بود که چنین چیزی می‌دیدم. مثل توپ پشمی به زمین می‌خوردند و بلند می‌شدند. به نظرم می‌رسید که دارند تعقیب می‌کنند.

تا به آقارضا برسم، چندبار زمین خوردم و بلند شدم. در حقیقت داشتم از این گلوله‌ها فرار می‌کردم. همین که به آقارضا رسیدم، گفتم: «اینها چی‌ان؟». گفت: «اینها شبرنگن. لباس‌ها رنگی شده، عراقی‌ها می‌بینت!».

به زور من رو توی گِل خواباند و از نوک پا تا گردنم را گل‌مالی کرد. به زحمت توانستم که نگذارم سرم را در گل فرو کند. بچه‌ها پرسیدند: «چرا این بیچاره رو این‌جوری کردی؟».

گفت: «استتارش کردم. عراقی‌ها می‌خواستن شهیدش کنن، این کار رو کردم که نبیننش.».

آقای زین‌العابدین فندالی

فرماندهی دسته‌ی ما بچه‌ی شاهرود بود. در پنج طبقه‌ی اهواز بودیم. به من گفت: «یک آرپی جی زن به ما دادن، توی حسینیه است. برو صداش کن بیار که کارها رو هماهنگ کنیم.»

اسمش را پرسیدم. گفت: «اسمش آقارضاست.»
به حسینیه رفتم. دیدم جوانی آن جا نشسته است. پیغام را رساندم. همراه من راه افتاد. جلسه تشکیل شده بود. فرمانده از آقارضا دعوت کرد که کنارش بنشیند. او هم همین کار را کرد. نیروها معرفی شدند. پس از توضیحات فرماندهی دسته، هرکدام از بچه‌ها نظراتشان را دادند.

آقارضا ساکت نشسته بود. فرمانده که طرف چپش نشسته بود، با دست راست به پشتش زد و گفت: «آقارضا خیلی ساکت نشسته‌ای! اینها بعضی شون گرمساری‌ان. همه برادرهای ما هستن. یک چیزی بگو! نظری بده!»

آقارضا هم بدون معطلی، به پشت فرماندهی دسته زد و گفت: «یواش یواش روی دوش همه‌تون سوار می‌شم. حال همه‌تون رو جا می‌یارم.»

من که بار اولم بود او را می‌دیدم، به شدت جا خوردم. این چه برخوردی است. مگر آدم با فرمانده‌اش این طور برخورد می‌کند. دوستان دیگر روحیات او را می‌شناختند. همه از خنده به خودشان می‌پیچیدند. تعجبم بیشتر می‌شد.

آقای حسن فایض

در یکی از عملیات‌ها دونفر که برادر بودند به همراه آقارضا و دیگران شرکت داشتند. یک برادر شهید شد و برادر دیگر در اثر ناراحتی، غصه‌دار کناری نشسته بود و گریه می‌کرد.

داشتیم شام می‌خوردیم. آن برادر شهید خیلی بی‌تابی می‌کرد. برخی از دوستان سعی کردند که آرامش کنند. بی‌فایده بود. آقارضا در حالی که از جلو او عبور می‌کرد گفت: «می‌خواستی کور شی پیش از این که گوشت تموم بشه بیایی بخوری! حالا که گوشت تموم شده گریه می‌کنی؟».

آن بنده‌ی خدا نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. اشکش را پاک کرد و آمد کنار سفره و شروع کرد به غذا خوردن.

آقای محمدرضا شاه‌حسینی

سال شصت و شش به ماؤوت رفتیم. مقرمان در گردویی بود. گردان داشت جابه‌جا می‌شد. به علت صعب‌العبور بودن منطقه، به هر گردانی تعدادی قاطر می‌دادند.

آقارضا گفت: «بریم قاطرها رو تحویل بگیریم.»

با هم راه افتادیم. خیلی از بچه‌ها روحیات او را می‌دانستند. شنیده بودند که گفته: «من هم فرماندهی گردانم. اما به من نیرو نمی‌دن!» در بین راه از او می‌پرسیدند: «مگه تو فرماندهی گردان نیستی؟»

جواب می‌داد: «چرا! من فرماندهی گردان قاطرها هستم. دارم می‌رم نیروهام رو تحویل بگیرم.»

آقای رحمت‌الله مداحی

سال هزار و سیصد و شصت و پنج، در حمیدیه مستقر بودیم. بچه‌ها داشتند برای عملیات والفجر آماده می‌شدند. به هر نفر جیره‌ی جنگی چهل و هشت ساعته داده بودند. این جیره تعدادی کنسرو و کمپوت بود. وقت ظهر شد. سفره غذا را باز کردند. آقارضا کنار سفره نشست. بچه‌ها پرسیدند: «آقارضا مگه غذا نمی‌خوری؟».

گفت: «من سیرم. شما بخورین.».

شام شد. همین پرسش را کردند. گفت: «من سیرم. شما بخورین.».

همه فهمیدند که باید کاری کرده باشد. وقتی به کوله‌ها سر زدند، دیدند آقارضا زحمت چندتا از کمپوت‌ها و کنسروها را کشیده است.

آقای رحمت‌الله مداحی

ساعت هفت صبح به هرمزآباد مهران رسیدیم. قرار بود عملیات کربلای یک، آغاز شود. ما با بچه‌های دامغان بودیم. یک هلی کوپتر عراقی آمد و شروع کرد به زدن ستون ما. بچه‌ها در سینه‌کش خاکریزها پناه گرفتند. اما این هلی کوپتر دست بردار نبود. آقارضا آرپی جی را برداشت و شروع کرد به طرفش شلیک کردن. گلوله‌ی اولی و دومی را که زد، هلی کوپتر عراقی فرار کرد. آقای رحمت‌الله مداحی

در جزیره‌ی مجنون، جاده‌ی خندق آتش عراقی‌ها خیلی سنگین بود. خصوصاً در قسمت کاسه، که آتش خمپاره امان نمی‌داد کسی بتواند نفس بکشد. دلیلش هم نزدیک بودن نیروهای ایران و عراق بود. باید چند روز در کانال می‌ماندیم. روحیه‌ها ضعیف می‌شد و بچه‌ها خسته می‌شدند. هر دسته، ده روز در این قسمت می‌ماند و تعویض می‌شد. موقع جابه‌جا کردن نیروها که می‌رسید، اگر آقارضا بود، بچه‌ها حاضر به جابه‌جایی نمی‌شدند. حتی در مواردی اگر بچه‌های دسته‌ی جدید می‌آمدند، دست به دامن آقارضا می‌شدند که با آنها بماند. او هم دعوت بچه‌ها را معمولاً رد نمی‌کرد.

آقای رحمت‌الله مداحی

در جزیره‌ی مجنون بودیم. فرمانده‌ی گردان کربلا آقای حسین عرب بود که اخوی عرب صدایش می‌کردند. برای توجیه به کاسه آمده بود. بچه‌ها داشتند توضیح می‌دادند که غواص‌ها از کجا می‌آیند و می‌روند. آقارضا در کناری مخفی شده بود و صدای خمپاره‌ی شصت در می‌آورد. اخوی عرب و بقیه می‌گفتند: «صدای قبضه‌ی شصته!» و می‌نشستند. بعد می‌دیدند اتفاقی نیفتاد. چندبار که این موضوع تکرار شد، فهمیدند کار آقارضاست.

صدایش کردند. آمد روبه رو و شروع کرد به خندیدن. طوری با دهان صدای خمپاره در می‌آورد که نمی‌شد آن را از صدای واقعی خمپاره تشخیص داد.

آقای رحمت‌الله مداحی

من که می‌دیدم بچه‌های بسیجی وابستگی زیادی به آقارضا دارند، هر بار که می‌خواستیم به منطقه برویم به سراغش می‌رفتم و از او می‌خواستم که بیاید. گاهی پیک گردان هم بود.

آخرین بار چون ازدواج هم کرده بود، خیلی تمایل نداشتم که او با ما بیاید. در عین حال می‌دیدم که خیلی از بچه‌ها آمدنشان را مشروط به آمدن آقارضا می‌کنند. به سراغش رفتم.

همسرش موافقت نمی‌کرد. خواهش کردم تا اجازه داد. قول دادم که آقارضا را به خط نبرم.

حدود یک و نیم بعد از نیمه شب عراقی‌ها منطقه را با گلوله‌های شیمیایی هدف قرار دادند. او که زودتر از بقیه متوجه‌ی حمله شیمیایی شد، تلاش کرد تا نیروها را بیدار کند و به بالای کوه‌های اطراف بفرستد. خودش فدا شد تا بچه‌ها نجات پیدا کنند.

آقای اصغر شعبانی

چون در تدارکات گردان بودم، گاهی به من می‌گفت: «یک کمپوت بده بخوریم!».

من هم کاغذ روی کمپوت را می‌کندم و درش را باز می‌کردم و بهش می‌دادم. نمی‌خواستم بفهمد چه کمپوتی است. همیشه هم کمپوت سیب بهش می‌دادم، چون کم مشتری بود. آخرین شبی که با هم بودیم، گفت: «پسته بیار، کمپوت بیار، بیچاره هر چی داری بیار من بخورم. بنده‌ی خدا من شهید می‌شم دلت می‌سوزه!».

قسم خورد که شهید می‌شم. من هم این بار کمپوت گیلاس و پسته و چیزهای دیگر بهش دادم. گفت: «خوب، حالا شد. شاید در آخرت یک خُرده بهت توجه کردم. امشب خوب به من رسیدی!».

گفتم: «چون صبح می‌خوام برم خط، دلم برات سوخت.»
گفت: «نه! می‌دونم برای چیه.» دو سه نفر بودیم. از چادر زدیم بیرون
شروع کردیم به گریه کردن.

شب بعد ، به یکی از بچه‌ها گفته بود: «من امشب شهید می‌شم!».
او هم گفته بود: «حرف مفت زن! تو رو چی به شهادت؟»
گفته بود: «به حضرت عباس من امشب شهید می‌شم!»
آن برادر روحانی بهش گفته بود: «برای چی قسم حضرت عباس
می‌خوری؟».

گفته بود: «چه کار کنم؟ تو حرفم رو قبول نمی‌کنی. به حضرت عباس
من امشب شهید می‌شم. هر چی داری بیار بخورم که بعداً دلت نسوزه!». شهید
شد. همان شب!¹

آقای غلامرضا سلیمی

¹ - این خاطره در حضور بیش از ده تن از هم‌زمان شهید
مطرح، و همگی صحت آن را تأیید کردند.

به منطقه ماؤوت عراق می روند. فرمانده قول داده بود که آقارضا را به خط نبرد. دیگران می رفتند و بر می گشتند. شوخی های آقارضا خستگی را از نشان در می کرد.

چند روزی به همین ترتیب می گذرد. یک شب که چند تا از بچه ها خسته از خط بر می گردند و استراحت می کنند، نیمه شب، دشمن با گلوله های شیمیایی منطقه را هدف قرار می دهد.

از همه زودتر بیدار می شود. تجربه گازهای شیمیایی را داشت. با حس کردن بوی تند گاز خردل، بچه ها را بیدار می کند و به بالای ارتفاعات اطراف می فرستد. همه آسیب جزیی می بینند. اما او که تلاش می کند. دیگران را بیدار کند و کسی جا نماند، بیشتر از بقیه در محیط آلوده می ماند.

یکی از همزمانش می گفت: «من دیدم حالش خیلی بده، یک آمپول ضد شیمیایی هم بهش زد، فایده ای نداشت!» با اصرار به من گفت: «تو برو! برو خودت رو برسون بالای تپه! برو خودت رو نجات بده!» آخرین نفس را کشید، یا حسینی گفت و شهید شد!»

همسر شهید

/ بر سر پیمان

خانواده و دوستان

آقارضا جبهه بود. یک شب پدرم در خواب دید که «آقارضا سوار بر الاغی دارد می‌آید و یک پسر بچه جلوش نشسته». صبح برای ما تعریف کرد. چند روزی گذشت. آقارضا از جبهه آمد. یکی دو روزی که در خانه بود، به ما گفت: «می‌خوام زن بگیرم». من و مادرم اظهار خوشحالی کردیم و پرسیدیم: «دختری سراغ کردی؟».

گفت: «من که به شما گفتم؛ می‌خوام زن بگیرم! همسر شهیدی که یک پسر هم داره».

ما ابتدا ناراحت شدیم. ظهر که پدرم به خانه آمد، موضوع را با او در میان گذاشتیم. گفت: «این تعبیر همون خواب منه! نباید مخالفت کنیم». به او گفتیم: «چطور شد که تصمیم گرفتی با همسر شهید ازدواج کنی؟».

گفت: «این همسر شهید باید پسر شهید کمالی رو نگه داره؛ پسر من رو هم نگه می‌داره!». به خواستگاری رفتیم. ازدواج کردند. خدا به آنها هم یک پسر داد. بعد از یک سال و نیم رضا شهید شد. این همسر شهید هر دو پسر را بزرگ کرد.

خانم مریم بانو قندالی

آقای حسن گلینی در خانه‌ی ما را زد. ایشان را می‌شناختم. به داخل دعوتش کردم. وقتی وارد شد، بعد از مقدّماتی گفت: «من از طرف آقارضا قندالی آمدم که ببینم شما حاضرین باهاش ازدواج کنین یا نه؟».

گفتم: «حقیقتش رو بخوایین، آقارضا یک نامه هم برای حمید برادر شوهرم داده و حمید هم با من صحبت کرده. اما من فعلاً عقیده‌ی ازدواج ندارم.».

گفت: «این آقارضا از نظر روحیات خیلی به شهید مجید شباهت داره. من فکر می‌کنم که بتونه جای خالی شهید رو برای تو و بچه پر کنه.».

گفتم: «فعلاً هیچ تصمیمی به ازدواج ندارم.».

مادر شهید کمالی که خاله‌ی من هم هست، در جریان قرار گرفت. خیلی از من خواست که قبول کنم. جوابم منفی بود.

به شهید متوسّل شدم و خواستم تا خودش به نوعی مرا در این امر یاری کند. شب شهید به خوابم آمد و گفت: «چرا به حرف مادرم گوش نمی‌کنی؟».

من که جز این مورد در هیچ مورد دیگر حرف مادرشوهرم را نادیده نگرفته بودم، فهمیدم چه می‌گوید.

بعد از مدت کوتاهی آقای گلینی دو باره آمد. پرسید: «چی شد؟ تصمیمت عوض نشد؟ اون بنده‌ی خدا خیلی تمایل داره که با شما ازدواج کنه.»

گفتم: «بگین آقارضا بیاد تا من شرایطم رو بهش بگم.»

خوشحال شد و رفت. چند روزی گذشت. برادر شوهرم به دنبالم آمد و مرا به منزل یکی از فامیل برد. وقتی به آنجا رفتم فهمیدم که موضوع چیست. آقارضا قندالی آنجا بود.

به صحبت نشستیم. بیش از هر چیز، نگران سرنوشت بچه‌ی شهید بودم. گفتم: «این بچه از هر چیزی برای من مهم‌تره. نمی‌تونم حتی لحظه‌ای ازش دور بشم.»

گفت: «این که یک بچه است، اگه چهار تا هم بودن نگهشون می‌داشتم. نوکریش رو می‌کنم.»

شرایط ریزتری هم بود که قبول کرد. از جمله چیزهای دیگر موافقت خانواده‌ی رضا بود. گفتم: «باید با خانواده‌تون بیاین منزل پدرم برای خواستگاری رسمی.»

قرارها را گذاشتیم. به منزل پدرم آمدند و ازدواجمان سر گرفت.

همسر شهید

مهریه‌ام در ازدواج با شهید کمالی چهارده سکه بود. وقتی خانواده‌ی آقارضا برای خواستگاری آمدند، پرسیدند: «مهریه چقدر باشه؟». گفتم: «مهریه برای من مهم نیست! باید قول بدین که این بچه رو به خوبی نگه دارین.» گفتند: «این رو که خاطر جمع باش. ولی نمی‌شه که مهریه تعیین نکنی!».

گفتم: «مهریه رو هم پنجاه هزار تومن بنویسین.» نوشتند. بعد از شهادت رضا، پدرش آمد و همه چیز را حساب کرد. خواست مهریه را هم بدهد. گفتم: «من از شهید کمالی هم مهرم رو نگرفتم. از ایشون هم نمی‌خوام. اون‌ها جونشون رو دادن. پول به چه درد من می‌خوره!». با این حال پدر آقارضا با اصرار یک گوسفند به من داد و گفت: «راضی باش!».

همسر شهید

خیلی مهربان بود. خصوصاً نسبت به بچه‌ی شهید کمالی. وقتی جواد^۱ در خانه بود، حامد را خیلی تحویل نمی‌گرفت. تا می‌خواست بیرون برود، می‌گفت: «لباس جواد رو تنش کن!». با خودش می‌برد. بهش می‌رسید. بستنی، پفک، سایر چیزهایی که بچه‌ها بیشتر دوست دارن براش می‌گرفت. تا بود هیچ‌وقت این بچه احساس بی‌پدری نکرد.

همسر شهید

۱- فرزند شهید کمالی که در شناسنامه اسمش محمدمهدي است.

گاهی جواد را با خودش به سپاه می برد. همه نسبت به فرزند شهید
برخورد خوبی می کردند.
می گفت: «وقتی جواد رو به سپاه می برم، اگه پدر شهید کمالی اون جا
باشه دستش رو رها می کنم. نکنه حاجی آقا ناراحت بشه!».
جواد هم تا آن جا بود گاهی پیش حاجی می ماند و گاهی پیش آقارضا .
همسر شهید

وقتی عروسی کردیم، تعدادی از بچه‌های سپاه را دعوت کرد. گفتم: «این‌جا که نمی‌شه، پس بریم فروان منزل پدرت که، جا بیشتره.»
بیش از سه من برنج پختیم و همه چیز رو آماده کردیم. هر چه منتظر ماندیم نیامدند. خیلی گذشت. شام خوردیم. بچه‌ها با آقارضا زیاد سر به سر گذاشتند.

صبح که خواست سر کار برود، گفت: «اون غذا رو بریزین توی ظرف ببرم. من باید امروز تکلیف اینها رو معلوم کنم.»
غذا را با خودش برد. از طرفی برادران سپاه شب در منزل ما در شهر گرمسار آمده بودند و دیده بودند در قفل است و کسی در خانه نیست.
صبح اول وقت آقای نیک‌صفت^۱ تماس گرفت و گفت: «حاج خانم، حالا آقارضا از این شوخی‌ها می‌کنه، شما چرا این جور کردین؟ بچه‌ها با فرماندهی سپاه آمدن در خونه، شما نبودین!»
گفتم: «درِ کدوم خونه آمدن، ما این‌همه غذا درست کردیم و رو دستمون مونده!»

گفت: «شما کجا غذا درست کردین؟»

گفتم: «فروان. منزل پدر آقارضا!»

^۱ - شهید اسماعیل نیک‌صفت.

تازه معلوم شد که ما فروان خودمان را آماده کرده بودیم و آنها گرمسار در منزل آمده‌اند.

گفت: «ما کادو رو آورده بودیم. چرا این‌جوری شد؟».

آقارضا که صدای او را می‌شنید گفت: «بگو کادو رو بیارن؛ خودشون نیومدن مهم نیست!».

خلاصه قرار گذاشتند که شب کادو را بیاورند. آقارضا گفت: «شب می‌ری خونه‌ی مادرت. منم می‌رم فروان!».

گفتم: «آقارضا بده! آبرومون می‌ره.».

گفت: «باید تلافی کنم تا دلم خنک شه.».

شب من به منزل مادرم رفتم و او هم به فروان رفت. بچه‌های سپاه هم آمدند و دیدند کسی در خانه نیست، برگشتند.

روز بعد که به سپاه رفت. کادو را بهش دادند و از پلوخوری منصرف شدند.

همسر شهید

یکروز آقارضا به محل کار من آمد. خودش لباس شخصی به تن داشت و به تنِ پسر دو سه ساله‌ی شهید کمالی، لباس سپاه پوشانده بود. از من خواست تا او را به سپاه برسانم. موتور را روشن کردم. پسر شهید کمالی را روی باک نشاندم و او را ترک سوار کردم. جلوی سپاه که رسیدیم او به سرعت پیاده شد و رفت داخل. با صدای بلند گفت: «بُدُوین به خط شین، فرمانده اومده!». هرکس که صدای او را شنیده بود دوید توی حیاط. گفت: «سریع به خط شین!». با بچه رفتیم داخل که بچه را تحویلش بدهیم. او با صدای بلند گفت: «خ - ب - ر - د - ا - را!». همه جا خوردند و طبق معمول روی سرش ریختند. آقای عظیم نصیری

با شهید کمالی، دخترخاله پسرخاله بودیم. وقتی زندگی را با رضا شروع کردیم، می‌گفت: «هر چی بیشتر خونه خاله‌ات بری بهتره. من نمی‌خوام اون‌ها برای دیدن بچه شهید ناراحت باشن! باید کاری کنی که هم اون‌ها بیان، هم تو بری.» خودش هم تا وقت پیدا می‌کرد ما را برمی‌داشت و به منزل خاله می‌رفتیم. طوری با آنها صمیمی بود، که با شهادتش دوباره داغ‌دار شدند.

همسر شهید

به مرخصی آمده بود. با هم به سپاه سری زدیم. تعدادی از بچه‌های کادر سر به سرش گذاشتند و گفتند: «آقارضا! این دفعه دیگه در نرو! باید توی خونه‌ی بابات یک ته‌چین گرمساری به ما بدی!».

او هم قبول کرد و گفت: «فردا شب منتظریم!».

دوستان که فکر می‌کردند او وعده‌ی بی‌اساس می‌دهد موضوع را جدی نگرفتند. به منزل رفت و از مادرش خواست به اندازه هفت نفر ته‌چین^۱ درست کند.

غذا آماده شد، ولی مهمان‌ها نیامدند. خیلی انتظار کشیدیم. چندین بار بیرون رفت و برگشت. حتی با موتور تا گذرگاه راه‌آهن رفت و آمد. خبری از آنها نبود. بالاخره خانواده‌ی پر جمعیت، غذا را خوردند.

روز بعد با هم به سپاه رفتیم. با آن بچه‌هایی که قرار داشتند به منزلشان بیایند سرسنگین بر خورد کرد. علت را جویا شدند.

^۱ - مقدار متناسب گوشت بره یا گوسفند را با زیره و بعضی ادویه‌جات مخلوط می‌کنند و بعد از آبکش کردن برنج در آن قرار می‌دهند و با حرارت ملایم می‌پزند.

گفت: «با شما حرف زدن نداره! شما پیش پدر مادرم آبرو برای من نگذاشتین! اون همه غذا درست کردن شما نیامدین! من دیگه روم نمی‌شه طرف خونه برم!».

دوستان با شرمندگی از این که چرا موضوع را جدی نگرفته‌اند، گفتند: «جبران می‌کنیم! کی بیاییم؟».

گفت: «دیگه نمی‌خوام بیاین! باز هم من رو سر کار می‌گذارین، نمی‌یاین بیشتر آبروی من می‌ره!».

همه یک‌صدا قول دادند که به هر قیمتی شده فردا نهار به منزل آنها بیایند و به این شکل اعاده‌ی حیثیت کنند.

وقتی خاطر جمع شد، شروع کرد به نقشه کشیدن! به من گفت: «فردا تو هم بیا سر کوچه بایست، هر وقت اومدن بیارشون خونه!».

منتظر ماندم. بالاخره آمدند. پس از احوال‌پرسی همراهشان راه افتادم. به در خانه که رسیدیم با در بسته رو به رو شدیم. هر چه از همسایه‌ها هم پرسیدیم، کسی اطلاعی از آنها نداشت.

صبح خانواده را به منزل یکی از بستگان برده بود.

آقای مجیدعامری

چند نفر از بچه‌ها در منزل ایشان جمع شده بودند. می‌دانست که باید آنها را بخندانند. گفت: «من یک سکه می‌اندازم توی طشت آب، با زبون درش می‌یارم. خوب نگاه کنین. اگه درآوردم هزار تومن می‌گیرم. اگه درنیاوردم هزار تومن می‌دم.»

طشت آبی آماده کرد و یک سکه پنج‌تومانی توی آن انداخت. دودست را روی لبه‌ی طشت گذاشت و سرش را به طرف آب آورد. همه سرها را پایین آوردند تا نظارت کنند که او گُلک نزند. یک‌باره سرش را بالا کشید و دودستی توی طشت کوبید. آب تا توی یقه‌ی همه رفت.

آقای علی میرآخوری

یک شب گفت: «خودت رو آماده کن. مثل این که منم باید دنبال مجید برم!».

گفتم: «آقارضا این حرفها رو نزن! اگه می‌خواستی بری، دیگه چرا من رو سرگردون کردی؟ من هنوز رنج از دست دادن مجید رو فراموش نکردم.».

گفت: «آخه مجید به خوابم اومده و گفته که برام جا گرفته و منتظرمه!».

گفتم: «نمی‌گذارم بری!».

گفت: «قول می‌دم زود برگردم. آخه دست من نیست که بتونم نرم. من سپاهیم، وظیفهام اینه.».

گفتم: «نمی‌گذارم!».

رفت بیرون و با آقای شعبانی فرماندهی گردان برگشت. بعد از احوال‌پرسی، حاج اصغر رو به من کرد و گفت: «حاج خانم! اجازه بدین آقارضا با ما بیاد، قول می‌دم اون رو توی خط نبرم. اگه اون نیاد خیلی‌ها نمی‌یان!».

گفتم: «به شرط این که قول بده خط نره حرفی ندارم.».

خیلی خوشحال شد. تشکر کردند و با هم از در بیرون رفتند. باید به بچه‌ها خبر می‌دادند که آقارضا همراهشون است.

همسر شهید

متأسفانه، بچه‌هام رو تنبیه می‌کردم. خیلی از این بابت سرزنشم می‌کرد. با مادرم و آقارضا نشستیم بودیم. به مادرم گفتم: «حاج خانم! یک خواب برای محبوبه دیدم؛ چه خوابی!».

مادرم گفت: «چی خواب دیدی آقارضا؟».

گفتم: «نمی‌شه گفت. خواب خوب رو نباید تعریف کرد!».

هر چه از بیان خواب خودداری می‌کردم، ما بیشتر تشنه‌ی شنیدن می‌شدیم. اصرار زیادی کردیم تا بگوید.

گفتم: «خواب دیدم محبوبه مُرده؛ جنازه‌اش رو بردیم امامزاده اسماعیل دفن کنیم، گفتن: 'مقام این خانم خیلی بالاست نمی‌شه این‌جا دفنش کرد!'».

همین‌طور مرحله به مرحله ما رو برد بالا تا رسید به شام. گفتم: «بردمش پیش یزید. یزید گفت: 'این از من بدتره! اگه بخوایین این‌جا دفنش کنین من باید از این‌جا برم.'».

از این‌که من را تا آن بالاها برد و یک مرتبه این‌طور به زمین زد، خیلی ناراحت شدم. گفتم: «واقعا تو از یزید بدتر نیستی این بچه‌های بی‌گناه رو می‌زنی؟».

همسر شهید

یک شب آقای قاسم علی بیگی ما را دعوت کرده بود. شام خوردیم و کمی صحبت کردند. داشت دیر می شد. گفتم: «آقارضا بلند شو بریم. باباشون می خوابن، پشت در می مونیم.»

آقای علی بیگی گفت: «سرِ شبه، حالا تازه می خوابیم با آقارضا بگو بخند کنیم.»

او هم گفت: «حالا اگه رفتیم و بابات راهمون نداد، همون پشت در می خوابیم، تا صبح بشه!»

شروع کردند به صحبت. ضبط هم کردند. گاهی آقارضا صدای آقای فخرالدین حجازی رو تقلید می کرد. گاهی به عنوان اسیر عراقی با او مصاحبه می کردند. گاهی صدای سوت و انفجار خمپاره را تقلید می کرد. تا دو بعد از نیمه شب گفتند و خندیدند.

بعد هم بلند شدیم و در خانه ی پدرم رفتیم. خیلی از شب گذشته بود. دیدیم نمی شود بیرون بمانیم. بالاخره، دستمان رفت روی زنگ و صدای پدرم را شنیدم که گفت: «کیه؟ اومدم.»

وقتی در را باز کرد، پرسید: «آقارضا این چه وقت خونه ی کسی رفتنه؟»

آقارضا گفت: «عمو فیض الله، این دفعه ما رو ببخش، دیگه تکرار نمی شه!»

همسر شهید

مادر من، خاله‌ی خانم اوست. پیرزنی که خیلی با آقارضا صمیمی بود. یک‌روز به منزل ما تلفن می‌زند. جز مادرم کسی در خانه نبوده. گوشی را بر می‌دارد و می‌گوید: «آلو».

آقارضا می‌گوید: «سلام علیکم!».

جواب سلامش را می‌دهد و می‌پرسد: «شما؟».

می‌گوید: «من عزراییل هستم!».

مادرم فکر می‌کند که مزاحم تلفنی است. می‌خواهد تلفن را قطع کند، که می‌گوید: «حاج خانم قطع نکن. چون شما خانم خوبی هستید، می‌خوام به شما بگم حاضر باشین که قبض روحتون کنم».

تا می‌رود تلفن را قطع کند، آقارضا می‌گوید: «منم خاله! آقارضا هستم!».

آقای رسول ورزیده‌کار

وسایلمان را جمع کرده بودیم، که به بیلاق برویم. در حیاط باز بود. با یک موتور گازی آبی آمد توی حیاط و در حالی که همچنان سوار موتور بود گفت: «زن عمو می‌خوام زن بگیرم!».

فکر می‌کردم که باز هم می‌خواهد مرا سر کار بگذارد. گفتم: «بی‌خود کردی که می‌خوای زن بگیری! اصلا کی به تو زن می‌ده؟».

موتورش را زد روی جک و گفت: «خدا شاهده می‌خوام زن بگیرم!».

وقتی دیدم قضیه جدی است، گفتم: «خوب مادر جان! این همه دختر توی فروان هست، هر کدام رو انتخاب کنی برات می‌گیریم. غصه نداره!».

گفت: «خانم یک شهیدی رو می‌خوام بگیرم که خودش یک بچه داره!».

می‌خوام وقتی خدا به منم بچه داد؛ اون رو هم نگه داره!».

خانم خدیجه قنبری

شب جمعه، شب عروسی آقارضا بود. آن زمان کسی فرصت ماه غسل رفتن و استراحت کردن نداشت. صبح شنبه دست فرزند شهید کمالی را گرفت و با خودش به سپاه آورد. تعدادی از بچه‌های سپاه ازدواج کرده بودند. همه‌ی آنها را جمع می‌کند و از تک‌تک می‌پرسد: «تو چند وقته ازدواج کرده‌ای؟». هر کدام جوابی می‌دهند. بعد، از هر کدام می‌پرسد: «چند تا بچه داری؟».

هر یک جوابی می‌دهند. یکی می‌گوید: «هنوز بچه ندارم». یکی می‌گوید: «یک بچه دارم». آقارضا به هر کدام یک پس‌گردنی می‌زند و می‌گوید: «شما چند ساله ازدواج کردین هنوز بچه ندارین! اما من پریشب ازدواج کردم این بچه‌مه!». آقای ابراهیم تاج‌الدین

گفت: «من صبح‌ها برای بچه‌ها خروس می‌شم.»
گفتم: «چطوری خروس می‌شی؟»
شروع کرد روی دست و پا راه رفتن و صدای خروس در آوردن: «قوقولی
قوقو ، بچه‌ها بلند شین بریم خونه‌مون.»
بعد هم گفت: «هر روز صبح بالای سر بچه‌ها صدای خروس در می‌یارم
تا بلند شن.»
خصوصاً با پسر بچه‌ی شهید کمالی آن قدر صمیمی بود، که باید حتماً
بیدارش می‌کرد و می‌بوسید، بعد سرِ کارش می‌رفت.
آقای غلامرضا سلیمی

آخرین بار بود که می‌خواست برود. گفت: «حاج‌خانم من می‌خوام برم جبهه!». گفتم: «آقارضا! تو با مجید دوست بودی. می‌دونی اون طفلک همیشه توی جبهه بود و مشکلات زندگی روی دوش من. حالا تو هم می‌خوای مثل اون بری و من همه بار زندگی رو به دوش بکشم! من دیگه توانش رو ندارم!». رفت توی فکر و چیزی نگفت. دقایقی گذشت، از منزل خارج شد. نزدیک ظهر برگشت. بعداز ظهر، که فرماندهی گردان به منزل ما آمد. سر صحبت را باز کرد. گفت: «حاج‌خانم! خیلی از بچه‌ها وقتی فهمیدن رضا نمی‌یاد، از اومدن منصرف شدن! می‌گن: «اگه آقارضا بیاد ما هم می‌آییم!». اجازه بدین رضا بیاد من هم قول می‌دم نبرمش خط!».

نگاهی به رضا انداختم. سرش را پایین انداخته بود و فکر می‌کرد. توی جبهه با شوخی‌هایش بچه‌ها را شاد می‌کرد. هم خودش شاد بود و هم بچه‌ها با کارهای او تجدید قوا می‌کردند.

با خودم گفتم: «کی گفته من اونو فقط برای خودم بخوام؟ وقتی بچه‌ها این قدر بهش علاقه دارن که می‌گن: «اگه او نیاد ما هم نمی‌ریم پس او هم برود!».

گفتم: «برادرشعبانی! شما می‌دونین که برای من خیلی سخته! اما چاره‌ای ندارم. به نفع بچه‌های رزمنده کنار می‌رم. رضا می‌تونه با شما بیاد!». تشکر کردند و رفتند که به بچه‌ها خبر بدهند. یکی دو روز بعد هم اعزام شدند. چند وقتی نگذشت که خبر شهادتش را آوردند.

همسر شهید

آخرین بار که آقارضا و دیگر بچه‌ها به منطقه رفتند، من چون تازه ازدواج کرده بودم، نرفتم.

مدتی گذشت. یکی از آنها به مرخصی آمد. با او برخوردم و احوال آقارضا را پرسیدم. همه نسبت به او علاقه داشتند.

گفتم: «از آقارضا چه خبر؟ چه کار می‌کنه؟».

گفت: «گذاشتنش مسؤل قاطرها. وقتی می‌خواد بارشون کنه، سرش رو می‌بره در گوششون و می‌گه: خدا اجرتون بده. شما نیروهای منین.».

خندیدیم. پرسیدم: «اون تازه ازدواج کرده، چطور خانمش اجازه داده بیاد جبهه؟».

گفت: «اتفاقاً من همین سؤال رو ازش پرسیدم. گفت: بهش گفتم می‌رم دستشویی الان بر می‌گردم.».

آقای بهرام امیر اسدی

توی همین خیابان، زیر همین درخت، کنار این نهر آب، روی زمین
می‌نشست. خیلی خاکی بود. به او گفتم: «آقارضا، چه خبرته همش می‌ری
جبهه؟ دیگه نرو!».

گفت: «نه برادر! باید این قدر برم تا شهید بشم. شما بمونین و این جوی
آب و گوسفند و زندگی. ما هم می‌ریم جبهه، ببینیم کی استفاده بیشتری
می‌بره؟».

آقای امامقلی قندالی

گوسفندها را به صحرا برده بود. وقتی خبر شهادت شهید کیکاوس قندالی را به او دادند، بلافاصله آنها را برداشت و به طرف منزل آمد. معمولاً گوسفندان اگر چندبار از یک مسیر رفت و آمد کنند، راه خانه را یاد می‌گیرند. به چهار راه فروان که رسید، آنها را رها کرد و به منزل آمد. پدرم پرسید: «چرا زود آمدی؟ پس گوسفندها کو؟».

گفت: «دارن می‌بان. منم دیگه با گوسفند نمی‌رم. می‌خوام برم جبهه!».

پدرم گفت: «تو هنوز بچه‌ای! وقت جبهه رفتنت نیست.».

گفت: «من دیگه نمی‌مونم. می‌خوام برم راه شهید کیکاوس رو ادامه

بدم!».

جبهه رفتنش شروع شد و آن‌قدر ادامه داد تا شهید شد.

خانم مریم بانو قندالی

عمّه‌اش در بیمارستان بستری بود. آقارضا هم مثل بقیّه‌ی فامیل به ملاقات او می‌رود. می‌بیند، هر کس از در وارد می‌شود، چیزی برای مریض می‌آورد، به عمّه می‌گوید: «عمّه جان یک خُرده برو اون طرف‌تر که منم جا بشم، بلکه برای منم میوه بیان!».

مادر شهید

اولین بار که می‌خواست به جبهه برود، باید مصاحبه‌ای با او می‌کردند تا پای‌بندی او را به اسلام بفهمند.

از او پرسیده بودند: «انگیزه‌ی شما برای رفتن به جبهه چیه؟».

گفته بود: «من انگیزه - منگیزه سرم نمی‌شه. دیدم همه دارن می‌رن منم می‌خوام برم.».

مصاحبه‌گر پرسیده بود: «بلوغ یعنی چی؟».

گفته بود: «بلوغ نیست، بلوکه. ما برای دیوار آغلمون ازش استفاده می‌کنیم.».

یکی از مصاحبه‌گرها به سر خودش اشاره می‌کند، در حالی که فرد دیگر به او نگاه می‌کرده و فوتی به کف دستش می‌کند. یعنی «مغز این آدم کار نمی‌کنه.».

آقارضا متوجه‌ی اشاره او می‌شود. شروع می‌کند: «حالا دیگه بسیجی‌ها رو مسخره می‌کنین؟ عیب نداره. ما گناه کردیم که می‌خواییم بریم جبهه؟». خودش را به گریه می‌زند و از در خارج می‌شود.

این بندگان خدا می‌بینند، خیلی بد شد، دلی را شکستیم. شروع می‌کنند از او معذرت خواستن. موافقت می‌کنند که آقارضا به جبهه برود. با خارج شدن آقارضا از اتاق، فرد دیگری وارد می‌شود.

از او می‌پرسند: «این پسره که از در رفت بیرون می‌شناسی؟».

می‌گوید: «آره. چطور مگه؟».

می‌گویند: «مثل این که مشکل داشت. خواستیم با اشاره به هم بگیم که مشکل داره، بنده‌ی خدا متوجه شد. خیلی خودش و ما رو ناراحت کرد.».

گفت: «این آدم همه‌تون رو سر کار گذاشته.».

آقای قاسم علی‌بیگی

موقعی که مجرد بود، عصرهای پنجشنبه ساعت سه بعد از ظهر سوار
موتور گازی می‌شد و می‌رفت سر مزار شهدا. ضبط صوت را روشن می‌کرد و
مشغول تمیز کردن و شستن قبرهای شهدا می‌شد.

مادر بیا هر جمعه، بنشین کنار خاکم — بگو تو با دوستانم، این آخرین

پیامم

این شعری بود که از ضبط پخش می‌شد و او هم زمزمه می‌کرد. آن قدر
ادامه می‌داد تا مزار کاملاً خلوت می‌شد و همه می‌رفتند. آن وقت مزار را ترک
می‌کرد.

خانم مریم بانو قندالی

همسایه‌ی دیوار به دیوار بنیاد شهیدگرمسار بودند. یک‌روز به خانمش گفته بود: «بچه‌های بنیاد می‌خوان بیان این‌جا ورنهار^۱ بخورن، گدابازی از خودت در نیار! یک خرده کره‌ی محلی و تخم مرغ رسمی حاضر کن! اگه چیزی کم داریم بگو برم بگیرم».

خانم سفره‌ای پهن کرد و تخم‌مرغ و کره‌ی محلی روی سفره چید و به آشپزخانه رفت. هر چند دقیقه یک‌بار می‌آمد و می‌پرسید: «پس چی شد؟ چرا نیومدن؟».

می‌گفت: «داره است دیگه! شاید ارباب رجوع آمده باشه! شاید تلفن داشتن! می‌بان نگران نباش!» چشم خانم به سفره افتاد. آقارضا زحمت همه را کشیده بود.

پرسید: «پس چرا نیومدن؟».

نگاهی به خانمش کرد و گفت: «بنده‌ی خدا کسی کجا بود؟ می‌خواستم دلی از عزا در بیارم!».

آقای علی میرآخوری

^۱ - به غذای بین روز گفته می‌شود. معمولا ساعت ۹ صبح از آن استفاده می‌کنند.

به بچه‌های سپاه تهران راجع به مهمان‌نوازی گرمساری‌ها خیلی گفته بود. چندبار دعوتشان کرد که به منزلشان بیایند، ولی آنها به بهانه این که خیلی گرفتاریم هر بار دعوتش را رد می‌کردند.

این بار گفت: «یک موتور هوندای هزار دارم، می‌خوام به جبهه هدیه کنم. دیگه خوب نیست یک بسیجی موتور هوندای هزار سوار بشه و توی شهر این‌طرف و اون طرف بره!».

گفتند: «قیمتش چیه؟ چند می‌ارزه؟».

گفت: «من نمی‌خوام بابتش پول بگیرم! وقتی همه دارن به جبهه کمک می‌کنن، من پیام پول بگیرم اصلا درست نیست!».

خیلی تلاش کردند که حداقل قیمت را به او بپردازند. اما او زیر بار نرفت. قرار گذاشتند که جمعه طوری به فروان بیایند که ناهار بخورند و موتور

را ببرند. یک وانت توپوتا لندکروز، مقداری پتوی کهنه و طناب و سه نفر سرنشین آمدند.

از طرف آقارضا، مورد استقبال قرار گرفتند. از هر دری صحبت کردند تا ظهر شد. مادر زحمت کشیده بود و ته‌چین خوشمزه‌ای درست کرده بود. ناهار که خوردند، آقارضا غیبتش زد. حدود یک ربعی چای خوردند و با پدر و مادر آقارضا حرف زدند تا پیدایش شد.

گفتند: «خوب آقارضا! ما دیگه باید بریم. موتور کجاست؟».

گفت: «من رفته بودم موتور رو ببرم کنار ماشین که شما معطل نشین!».

تشکر و خداحافظی کردند و بلند شدند. پیچ‌های کوچه باریک خانه‌ی آنها را که رد کردند، دیدند افسار یک الاغ پیر را به قلاب اتاق توپوتا بسته. گفت: «اینم موتور هوندای هزار!».

گفتند: «آقارضا! این بود موتور هوندای هزار؟».

گفت: «تازه این خیلی بهتر از هوندای هزاره!».

آقای اصغر شعبانی

چند نفر از دوستان غیرگرمساری او به فروان آمده بودند. تابستان بود و هوا بسیار گرم. کسانی که دستشان به دهانشان می‌رسید در حیاط، توی پشه‌بند می‌خوابیدند تا از شر پشه‌های خاکی در امان باشند. شام که خوردند کمی نشستند، از هر دری سخن گفتند. خواستند بخوابند. پرسیدند: «آقارضا ما کجا باید بخوابیم؟».

آقارضا هم از مادر پرسید: «مهمون‌ها کجا بخوابن؟». صدای مادر از اتاق کناری شنیده شد که گفت: «توی حیاط براشون پشه‌بند زدم». رفتند که بخوابند. بار اول بود که پشه‌بند می‌دیدند. نمی‌دانستند چطور باید از آن استفاده کرد. پرسیدند: «آقارضا! چطوری باید از این پشه‌بند استفاده کنیم؟».

گفت: «برین زیرش!».

آنها هم اعتماد کردند و رفتند زیر پشه‌بند. کمی گذشت که سر و صدایشان در آمد. مادر آقارضا متوجه شد مثل این که مهمان‌ها مشکل دارند. آمد کنار پشه‌بند و پرسید: «چیزی شده؟».

سرشان را از زیر پشه‌بند بیرون آوردند و گفتند: «داریم خفه می‌شیم». پرسید: «چرا رفتین زیر پشه‌بند خوابیدین؟».

گفتند: «آقارضا گفت باید زیر پشه‌بند بخوابیم؟ ما که بلد نبودیم!». در حالی که در پشه‌بند را به آنها نشان می‌داد، گفت: «باید توی پشه‌بند بخوابین، نه زیرش!».

مجتبی فندالی (پسرعموزاده شهید)

می دانست که وقتی دوستان به سراغش می آیند می خواهند خوش باشند و بخندند. چندتا از دوستان با قرار قبلی به منزلشان آمدند. ازدواج کرده بود و در کنار بنیاد شهید گرمسار سکونت داشت.

قبل از شام به بهانه دستشویی رفتن از اتاق خارج شد. فیوز برق را قطع کرد و دستها را به دوده‌ی بخاری مالید و به داخل خانه آمد.

به بهانه این که تاریک است و دوستان را نمی بیند به صورت هر کدام دستی کشید و گفت: «چند وقته فیوز برق ما خرابه. چندبارم عوض کردیم فایده نداشته! شما بشینین من ببینم می تونم کاری کنم یا نه؟».

از اتاق خارج شد و بعد از لحظاتی برق روشن شد. دوستان بهم نگاه کردند. باز هم سرشان کلاه رفته بود و سیاه شده بودند.

آقای علی میرآخوری

برایم تعریف کرد که : «از منطقه آمدم. کسی خونه نبود. درها باز بود. فهمیدم که مادرم باید همین دور برها باشه. میان رختخواب‌ها، که روی هم چیده شده بود، خودم رو مخفی کردم.

وقتی مادرم به منزل آمد، شروع کردم نفس‌های عمیق کشیدن و صدای افعی درآوردن. مادرم ترسید و به سراغ همسایه‌ها رفت که بیان کمکش کنن، افعی رو بکشن.

دو سه نفری آمدن. شروع کردن به کنار زدن لحاف‌ها. یکی یکی لحاف رو بر می‌داشتن و پرت می‌کردن. هر لحظه هم برای حمله به افعی آماده‌تر می‌شدن.

آخرین لحاف رو که رد کردن، خواستن حمله کنن، داد زدم: «های نزنین منم!».

آقای حسین مداح

گفت: «من شهید می‌شم تو باید یک قولی به من بدی!».
گفتم: «چه قولی؟ چه کاری از من ساخته است؟».
گفت: «کار سختی نیست. باید به من قول بدی برای تشییع جنازه‌ام از این دستگاه‌هایی که می‌گی شین، اون شصت دفعه می‌گه شین - شین - شین، بیاری!».
تازه فهمیدم که دستگاه اکو را می‌گوید.

آقای علی میرآخوری

مجروح شده بودم و در منزل استراحت می‌کردم. هر روز به دیدنم می‌آمد و خستگی بستر را از تنم خارج می‌کرد.
یک‌روز به مادرم گفت: «خاله! محمدعلی که با این وضعیت معاف می‌شه. منم معاف می‌شم؟».
مادرم پرسید: «تو برای چی معاف بشی؟ مگه تو هم مجروح شدی؟».
گفت: «منم پام سوخته! جمع نمی‌شه! ببین!».

شلوارش را بالا زد و سوختگی‌ای که مربوط به دوران کودکیش بود
نشانش داد و در حالی که پایش را دراز کرده بود گفت: «اصلاً جمع نمی‌شه!».
دل مادرم سوخت. رفت به طرف آشپزخانه که برای آقارضا چای بیاره.
آقارضا گفت: «بی‌زحمت یک چوب کبریت هم بیارین!».

مادرم که برگشت، یک چوب کبریت هم آورد و به او داد. چوب کبریت را
کنار کشکک زانویش گذاشت و فشار می‌داد و با دهان صدایی در می‌آورد و
پایش را جمع کرد.

به مادرم می‌گفت: «پای من بادیه! بادش رو خالی کنم صاف می‌شه!».
محمدعلی قندالی

به دوستانش گفته بود که ما باغ انگور و انجیر داریم. آنها هم وقتی به منزلشان آمدند، توقع داشتند بروند باغشان را ببینند. گفت: «بریم باغ، انگور و انجیر بخورین.»

به دنبالش راه می‌افتند. خودش روی دیوار می‌نشیند و به آنها می‌گوید: «برین هر چی دلتون می‌خواد بخورین!»

می‌گویند: «خودت چی؟ نمی‌خوری؟»

می‌گوید: «ما از بوی انجیر و انگور سیریم. آدم چیزی که خودش داره میل پیدا نمی‌کنه!»

اینها با خیال راحت، مشغول خوردن می‌شوند. او که روی دیوار نشسته بود و اوضاع و احوال را زیر نظر داشت، یک‌باره می‌گوید: «فرار کنین! صاحب باغ آمد.»

می‌بینند که کار از کار گذشته، و صاحب باغ چندان فاصله‌ای با آنها ندارد. منتظر تقدیر می‌مانند. مشهدی‌قنبر نزدیک‌تر می‌آید. می‌بیند غریبه هستند. می‌پرسد: «این جا چه می‌کنین؟»

سلام می‌کنند و می‌گویند: «آقا ببخشین! مگه این باغ مال آقارضاشون نیست؟».

می‌پرسد: «کدوم آقارضا؟».

می‌گویند: «آقارضا قندالی؟».

می‌پرسد: «پسر مشهدی علی آقا؟».

می‌گویند: «آره دیگه! خونه‌شون این جاست.».

می‌خندد و می‌گوید: «پس شما رو هم سر کار گذاشته!».

با هم به خانه‌ی پدر آقارضا می‌آیند. مشهدی‌قنبر می‌گوید: «خوب مرد حسابی! اقلأً به من می‌گفتی، این‌طور نمی‌شد. این بندگان خدا داشتند زهره ترک می‌شدند.».

آقارضا می‌گوید: «همه‌ی کیغش به این بود که ندونن! اگه می‌دونستن

که به این خوش‌مزگی نمی‌شد.».

آقای قاسم علی بیگی

یکروز بعد از ظهر، در سپاه گرمسار به کارهایم می‌رسیدم. قارضا پاس‌بخش بود. آن‌زمان کسی نمی‌دانست که او مذاحی خوبی می‌کند. فقط در جمع خصوصی می‌خواند. به سراغش رفتم. بعد از این‌که به نگهبان‌ها سر زد، روی راه پله‌ی درِ ورودی نشست و شروع کرد به خواندن.

من هم کنارش نشسته بودم و با توجه به حال خوشی که پیدا کرده بودم، نرم‌نرم اشک می‌ریختم. یک‌وقت احساس کردم که کسی پشت سرمان نشسته است. از صدای هق‌هق گریه‌اش متوجه شدم.

تا بر گشتم، دیدم حاج‌آقا ابوحمزه است. چنان حالی پیدا کرده بود، که شانهایش بالا و پایین می‌رفت. آقارضا فهمید که فرماندهی سپاه پشت سرش است.

بدون این‌که وانمود کند متوجه‌ی فرمانده شده، شروع کرد به زمزمه کردن یک آواز محلی و از جایش بلند شد و رفت.

بعد از چند دقیقه، آقای ابو حمزه صورتش را شسته بود و به طرف اتاقش می‌آمد، که من و آقارضا به او بر خوردیم. به آقارضا گفتم: «آقارضا مداحی‌ات خیلی خوبه، اما این قسمت آخری چی بود که قاطی‌اش کردی؟». آقارضا گفت: «وقتی متوجه‌ی شما شدم، دیدم هیچ راهی برای در رفتن ندارم. مجبور شدم این کار رو بکنم که شما رو از سر خودم وا کنم.»¹

آقای حسن گلینی

¹ - مثل همین خاطره را آقای حسین مداح، با حضور آقای گلینی و تعدادی از برادران سپاه نقل کردند. با این تفاوت که محل نشستن آقا رضا در اتاق پاس‌بخشی بوده است.

خیلی با من سر به سر می گذاشت. خیلی دوستم داشت. اگر یک وقتی کسالتی پیدا می کردم خواهرش را مأمور می کرد و می گفت: «برو کمک زن عمو. اون مریضه! گناه داره.»

وقتی شهید شد، ما همه ناراحت بودیم. آمد و شد زیادی هم بود. در اثر کار کردن زیاد مریض شدم. مرا به دکتر بردند و برگشتم. توی حیاط در مقابل آفتاب خوابیدم. سرم را که زمین گذاشتم، خوابم برد. در خواب دیدم حیاط ما پر از سرباز است. آقارضا هم دورتر از بقیه ایستاده. ظرف آشی را به سربازها داد و گفت: «دست به دست برسونین به زن عموم.»

من توی خواب شروع کردم به خوردن آش. همچنان که مشغول خوردن بودم، بیدار شدم. حالم خیلی بهتر شد و راه افتادم و دوباره توانستم در مجالس او کمک کنم.

خانم خدیجه قنبری

خانمی به نام سکینه، از همسایگان ما در مراسم شهید خیلی کمک کرد. در جمع و جور کردن منزل، غذا پختن، پیش بردن کار مهمان‌ها و چیزهای دیگر.

بعد از تمام شدن مراسم، یک شب اقارضا به خواب این خانم می‌آید و می‌گوید: «خاله سکینه! من اسم شما رو توی لیست کسانی که در مجلس من زحمت کشیدن نوشته‌ام. ان شاءالله در آخرت به اندازه‌ی وسعم، کمکت می‌کنم.»

مادر شهید

گفت: «من شهید می‌شم.»

گفتم: «که چی؟»

گفت: «من رو که دفن کردن، حتماً پرتقال بیارین سر مزارم بذارین!»

گفتم: «که چی بشه؟»

گفت: «وقتی شما گریه می‌کنین، منم یواشکی پرتقال‌ها رو بر می‌دارم و

می‌خورم.»

مادر شهید

در فیلم سلطان و شُبان، یک قطعه‌ای بود که از سلطان می‌پرسید: «به ما بگوئید بمانیم یا برویم؟». در همان ایّامی که این سریال پخش می‌شد، یک‌روز صبح آقای معینیان، فرمانده‌ی سپاه گرمسار، در صبحگاه رسمی مشغول صحبت با پرسنل بود که آقارضا با تأخیر وارد محوطه شد.

فرمانده، همان‌طور که صحبت می‌کرد، چشمش به آقارضا افتاد. گفت: «مثل برادر قندالی! الان چه وقت سر کار آمدنه؟».

آقارضا سر جایش خشک شد. همه به طرفش نگاهی کردند و دو باره به حالت اول برگشتند تا ادامه صحبت‌های فرمانده را بشنوند.

او همچنان سر جایش ایستاد و آقای معینیان به صحبت ادامه داد. حدود یک ربع گذشت. در یک فرصتی که خواست نفس تازه کند، آقارضا گفت: «آقای معینیان! تکلیف ما رو مشخص کنین! ما بمانیم یا برویم؟».

همه چیز به هم ریخت. همه زدند زیر خنده. آقای معینیان هم در جواب او گفت: «برو داخل دژبانی! تا صبح‌گاه هم تموم نشده بیرون نیا!».

آقای حسن گلینی

آقای جواد تاج‌الدین به من گفت: «می‌آیی یک مأموریت بیست روزه بریم جنوب؟».

گفتم: «آره! کی بریم؟».

گفت: «مأموریتت رو درست کن فردا می‌بریم.».

پرسیدم: «کس دیگری هم با ما می‌یاد؟».

گفت: «آره. آقارضا قندالی هم می‌یاد.».

من تا آن روز آقارضا را نمی‌شناختم. فردا صبح خواستیم حرکت کنیم. دیدم جوانی با محاسن بلند آمد. وقتی خواستیم سوار شویم، تعارفش کردم که جلو بنشیند. گفت: «من می‌رم عقب. می‌خوام بخوابم.».

تا اراک خوابید. جایی نگه داشتیم که نفسی تازه کنیم. او هم بیدار شد. به آقای تاج‌الدین گفتم: «این کیه برداشتی با خودت آوردی؟ اگه تو جبهه هم بخواد همین‌طور بخوابه، به درد چی می‌خوره؟».

آقارضا گفت: «مرد حسابی! تو دیشب تا صبح راحت خوابیدی. من سر گوسفندهای بابام، بیدار بودم!».

آقای محمد نظری

در مسیر جنوب، شب را در سپاه خرم‌آباد خوابیدیم. صبح حرکت کردیم، هنوز توی شهر بودیم، که یک‌باره آقارضا گفت: «نگهدار! نگهدار!». آقای تاج‌الدین ترمز کرد. آقارضا به سرعت از آمبولانس پیاده شد و به طرف عقب دوید. از آینه‌ی بغل او را می‌پاییدیم. به پیر مردی عصا به دست رسید که کنار خیابان ایستاده بود. دستش را گرفت و از خیابان ردش کرد و برگشت. پرسیدیم: «چی بود؟ چه کار کردی؟». گفت: «شما حالیتون نشد. از همون دور که می‌آمدیم من حواسم به این پیرمرد بود. بنده‌ی خدا نابینا بود. چند قدم می‌آمد جلو که از خیابون رد بشه، ماشین‌ها بوق می‌زدن. بر می‌گشت سر جای اولش.»

آقای محمد نظری

یکروز بعد از ظهر در سپاه بودیم. در حیاط آقارضا را دیدم. شروع کرد به تقلید صدای افراد مختلف. از جمله صدای آقای فخرالدین حجازی. او را به اتاقم بردم. ازش خواستم که اجازه بدهد تا آقای ابوحمزه را برای شنیدن این صداها دعوت کنم. زیر بار نمی‌رفت. خیلی اصرار کردم. پذیرفت. از آقای ابوحمزه خواهش کردم که به اتاقم بیاید. چند دقیقه بعد آمد. بعد از احوال‌پرسی به آقارضا اشاره کردم که شروع کند. گفت: «من روم نمی‌شه جلوی فرماندهی صدای کسی رو در بیارم.»

آقای ابوحمزه گفت: «اشکال نداره آقارضا. می‌خوام ببینم چطوری صدای آدم‌ها رو در می‌یاری.»

گفت: «پس من پشتم رو به شما می‌کنم که چشمم به شما نیفته! ببخشین.»

صد و هشتاد درجه چرخید و شروع کرد به تقلید صدای آقای حجازی: «مردم شریف تهران. آی مردم باختران. آی مردم تبریز. آی مردم اصفهان. آی...»

شهرهای مهم ایران را یکی یکی نام برد تا رسید به گرمسار. گفت: «مردم شریف گرمسار. من خرمشهر را دیدم. همه‌ی خانه‌ها را و - ی - ران کرده‌اند. اما مردم گرمسار. شما کجایی؟ شما توی صف نیستین. والسلام علیکم و رحمت‌الله و برکاته.»

آقای حسین مداح

رفته بودم فروان منزل آقارضا . عکسی از آقارضا که با لباس فرم بود و یک کلت به کمر داشت، روی دیوار منزلشان توخّم را جلب کرد. داشتم به عکس نگاه می‌کردم که با سینی چای وارد شد. چای را که گذاشت جلوی من، گفتم: «آقارضا اون عکس رو بیار ببینیم.»
گفت: «نمی‌شه!».
گفتم: «برای چی نمی‌شه؟».
گفت: «تو می‌خوای اون کلت رو از کمر من وا کنی و ببری برای خودت. نمی‌شه!».

آقای بهرام امیر اسدی

ازش پرسیدم: «چقدر درس خوندی؟».

جوابی داد که یادم نیست چه بود. ولی قسمت آخرش را خوب به یاد دارم که گفت: «من دعوا رفتم، پرونده‌ام رو دادن زیر بغلم و خواستن از مدرسه بیرون کنن. یکی از خانم معلم‌ها من رو برداشت و برد سر کلاس، که نصیحتم کنه. زنگ تفریح بود. گفت: 'پسر جان به جای این شیطونی‌ها درس بخون. اگه درس بخونی می‌تونی نامه بنویسی. می‌تونی کتاب بخونی. ببین! من درس خوندم که الان من هر چی که تو بگی می‌نویسم. تو هم اگه درس بخونی می‌تونی هر چی می‌شنوی بنویسی'.

حرف‌هاش که تموم شد، گفتم: 'هر چی من بگم شما می‌تونین بنویسین؟'
گفت: 'آره'.

بلند شد رفت جلوی تخته سیاه و یک تکه گچ گرفت توی دستش و به من گفت: 'چی بنویسم؟'
گفتم 'بنویس د - و - و - و'.

از کلاس بیرون رفت و به من گفت: 'بیا'. رفتیم دفتر. پرونده‌ام رو گرفت و داد زیر بغلم و گفت: 'برو پسر جان تو درس بخون نمی‌شی'.
آقای بهرام امیر اسدی

وقتی توی محل بودیم، عصرهای پنج‌شنبه دنبال می‌آمد و با هم می‌رفتیم سر مزار شهدای فروان. مزار شهدا را تمیز می‌کردیم و نوار مداحی می‌گذاشتیم. مردمی هم که برای زیارت شهدا می‌آمدند، کمک‌های نقدی خود را برای جبهه توی صندوق کمک‌های مردمی، می‌ریختند. یک‌روز به شوخی گفتم: «آقارضا امشب دیگه هر چی در آوردیم با هم تقسیم می‌کنیم.»

گفت: «این مخصوص کمک به جبهه‌ی، به تو هیچ ربطی ندانه، تو هر چی خانی من بُو، خودم تو رِ دِیمه!»^۱
لحظه‌ای از یاد جنگ غافل نبود. حتی اگر شده بود جمع‌آوری کمک‌های مردمی در پشت جبهه باشد.

آقای حسین محمد حسینی

^۱ - این مخصوص کمک به جبهه است. به تو ربطی ندارد. تو هر چه می‌خواهی بگو، خودم بهت می‌دهم.

نمی توانست آرام بگیرد. باید کاری انجام می داد. مرخصی آمده بود. بلندگو صدای آهنگران را پخش می کرد. او هم از هیچ ره‌گذری صرف نظر نمی کرد.

یکی از بستگانش را در میدان فروان دید. گفت: «حاجی عمو بیا! بره‌ای، میشی، پولی چیزی برای جبهه بده! بیا به جبهه کمک کن می‌خواهیم راه کربلا رو وا کنیم.»

گفت: «هر دفعه همین حرف رو می‌زنی و یک بره از من می‌گیری! یعنی این دفعه دیگه یک بره بدم راه کربلا رو وا می‌کنین زيارت؟»

گفت: «حالا تو بره بده، ما سعی خودمون رو می‌کنیم. بالاخره راه کربلا وا می‌شه.»

آقای احمد شاه‌حسینی

یکبار که آقارضا از جبهه برگشته بود، پیرمردی از اهالی فراوان، با
علاقه از او می پرسید: «آقارضا از جبهه چه خبر؟».
می خواست بفهمد که عملیاتی در پیش هست یا نه؟ آقارضا هم که
نمی خواست اطلاعات بدهد، می گفت: «دایی امامعلی! اون جا درخت های خرمای
بزرگی هست، که اگه من می گم سه کیلو، تو بگو شش کیلو، اگه من می گم
پنج کیلو، تو بگو ده کیلو خرما هم بیشتر داره.».
پیرمرد رنجید و گفت: «دو ساعته من رو سر کار گذاشتی! من از جبهه
می پرسم، از درخت خرما برام می گی!».
آقارضا گفت: «دایی امامعلی! مگه قراره هر چی اون جا پیش می یاد من
برات بگم؟ انتظار نداشته باش.».

آقای احمد شاه حسینی

هنوز در خانه‌ی پدرم بودم. تعدادی کتاب مذهبی تهیه کرد و به منزل آورد. آنها را در طاقچه گذاشت. به من گفت: «این کتاب‌ها رو بین بچه‌های همین کوچه تقسیم کن، بخونن.»

حدود پنجاه جلد کتاب بود. آنها را شماره‌بندی کردم. بین بچه‌ها تقسیم می‌شد و اسمشان را می‌نوشتیم. ده پانزده نفری می‌شدند که عضو این کتابخانه‌ی کوچک خانگی شده بودند.

مدتی قبل از شهادتش به او گفتم: «نگه داشتن این کتاب‌ها توی خونه کار سخته، اگه اجازه بدی ببریم مسجد.»

موافقت کرد و آنها را به مسجد منتقل کردیم.

خانم مریم بانو قندالی

یکروز توی منطقه دیدم آقارضا دارد با خرج توپ تسبیح درست می کند. گفتم: «آقارضا چی درست می کنی؟».

گفت: «دارم برای بابام تسبیح درست می کنم.».

گفتم: «می دونی اگه بگیره روی آتش می سوزه؟».

گفت: «می دونم! بهش سفارش می کنم روی آتش نگیره!».

آمدیم مرخصی. یکروز که به منزلشان رفتم دیدم تسبیح در دست پدرش است و دارد می چرخاند. چراغ والوری هم روشن بود و یک کتری آب روی آن قرار داشت.

آقارضا هر وقت می خواست با پدرش صحبت کند او را روی دوتا متکا می نشاند. می گفت: «چون پدرم هستی باید بالاتر از من بنشینی!».

آن روز هم روی دو تا متکا نشسته بود. آقارضا کتری را از روی چراغ برداشت و اشاره ای به من کرد. هر چه خواستم منصرفش کنم، گوشش بدهکار نبود. با پا به آهستگی چراغ را به طرف تسبیح سر داد.

پدرش هم توی فکر بود و با تسبیح ذکر می گفت. تسبیح شعله ور شد. پدرش ترسید و او می خندید.

آقای مجید عامری

یک پسر از مجید کمالی، به جا ماند و شهید شد. آقارضا با همسر این شهید ازدواج کرد، تا بچه‌ی او را سرپرستی کند. چند وقتی نگذشت که باز هم خواست به جبهه برود. گفتم: «رضاجان! این بچه چی؟ این خانم داغدیده چی؟ نمی‌شه نری؟».

گفت: «اگه قرار باشه هر کس زن و بچه داره نره، جبهه رو کی نگه می‌داره؟».

رفت و شهید شد.

مادر شهید

آخرین بار بود که می‌خواست به جبهه برود. جلوی در حیاط، در فروان ایستاده بودم. بعد از خدا حافظی از پدر و مادرش از کوچه خارج شد. چشمش به من افتاد. به طرفم آمد. سلام و احوال‌پرسی متداول انجام شد. بعد هم خدا حافظی کرد و راه افتاد.

حدود بیست متری رفته بود که برگشت. فکر کردم چیزی را فراموش کرده. منتظر بودم تا ببینم چه می‌کند. جلوتر آمد و گفت: «همسایه‌جان من دارم می‌رم. این دفعه، دفعه‌ی آخره! شهید می‌شم! وقتی جنازه‌ی من رو آوردن و دفن کردن و رفتن، دلم می‌خواد به عنوان همسایه، تنها بر گردی سر مزارم و برام فاتحه بخونی و شهادتین را دوباره برام بگی!».

گفتم: «آقارضا، شما که ماشاءالله پیر جبهه هستین. شما دیگه چرا این حرف‌ها رو می‌زنین؟».

گفت: «حرفم جدیه! به شوخی نگیر. ازت توقع دارم که حتماً به سفارشم عمل کنی.».

بعد هم خدا حافظی کرد و رفت. مدت کمی گذشت. از شهادتش اطلاع پیدا کردیم. وقتی کفن و دفن انجام شد و همه از سر مزار رفتند؛ تنها برگشتم و به سفارشش عمل کردم.

آقای قدم گلینی

سعی داشت کارهایی کند که در یاد و خاطر اطرافیان بماند. آخرین سفری که می‌خواست به جبهه برود، به منزل ما در فروان آمد. با همه خدا حافظی کرد و از در خارج شد. ما هم بر گشتیم به داخل منزل. کمی که نشستیم، در را زدند. وقتی بچه‌ها در را باز کردند، دیدیم آقارضاست. تعارفش کردیم و به داخل آمد. گفت: «عمو! می‌خوام در گوشت یک چیزی بگم.»

شاید هم می‌خواست چیزی بگوید، ولی مصلحت ندید. سرم را جلوی دهانش بردم. گوشم را بوسید و گفت: «خدا حافظ!». رفت و بعد هم شهید شد. آقای جعفر فندالی

پاهایم درد می کردند. چند هفته ای بود نتوانسته بودم سر مزارش بروم. خیلی نگران بودم. رو به مزارش کردم و گفتم: «مادر جان! پام خیلی درد می کنه. کمتر می تونم سر مزارت بیام. دیگه پا ندارم. اما می دونی که چقدر دوستت دارم.»

همان شب به خوابم آمد و گفتم: «مادر! پات درد می کنه؛ نمی خواد سر مزار بیایی. از همون جا هم که فاتحه بخونی به من می رسه!»

مادر شهید

فرازهایی از وصیت‌نامه

«سلام بر شهیدان، که با خون خود درخت انقلاب را آبیاری کردند. سلام بر رزمندگان اسلام که با رزمشان پشت دشمن را به لرزه در آوردند. سلام بر خانواده‌های شهدا که جگرگوشه‌های خود را در راه یاری امام و اسلام فدا نمودند.»

«اول سپاس خدا را، که مرا در این زمان حیات داد و سپاس او را که مرا به این راه رهنمون ساخت. سپاس او را که مرا از گمراهی نجات داد.»
«درود بر امام که مرا از منجلاب فساد به سوی تکامل سوق داد.»
«فشنگ را دوست دارم چون بدنم را سوراخ می‌کند. ترکش را دوست دارم چون بدنم را پاره پاره می‌کند و مرا از این قفس آزاد می‌سازد.»

همه بدانند: «راه شهادت را خود انتخاب کرده‌ام و کسی بر من تحمیل ننموده است. از آن‌جا که رفتن به جبهه را برای خود وظیفه شرعی می‌دانسته‌ام، رو به سوی جبهه کرده‌ام. تا هم وظیفه‌ام را انجام داده و هم به ندای حسین زمان لبیک گفته باشم.»

«هیچ دل‌بستگی به دنیا ندارم. فهمیده‌ام که این دنیا فانی است. سرای آخرت است که جاودانه است. مرگ به سراغ همه می‌آید. چه بهتر قبل از این که مرگ به سراغ ما بیاید، ما با شهادت دنیا را ترک کنیم.»

پیام به خانواده شهدا این است: «افتخار کنید که فرزندان را در این راه اهدا نمودید و صبر را پیشه خود قرار دهید.»

پیام به ملت این است: «حضور خود را در صحنه حفظ کنند. امام را تنها نگذارند. راه شهیدان را ادامه دهند. درس بیاموزند و به دیگران هم درس بدهند. همیشه حق را بگویند و طرفدار حق باشند.»

دانش‌آموزان سنگر مدرسه را حفظ کنند. اخلاق اسلامی را رعایت کنند. نگذارند خون شهیدان پایمال شود.

بر سر پیمان / ۲۰۳

عکس‌های شهید



بر سر پیمان / ۲۰۰







شهید رضا قندالی نفر سمت راست در کنار شهید ابراهیم شادکام





شهید رضا قندالی نفر سمت چپ در حال کشتی با شهید حسن علی بیگی



شهید رضا قندالی در کنار حجت الاسلام رضا بسطامی (دایی رضا)



شهید رضا قندالی سوار بر قاطر



شهید رضا قندالی در کنار مرحوم پدرش



شهید رضا قندالی سوار بر موتور



شهید رضا قندالی نفر جلو



شهید رضا قندالی نفر جلو





شهید رضا قندالی نفر اول ایستاده از چپ در مراسم عروسی اش



شهید رضا قندالی نفر چهارم ایستاده از چپ



شهید رضا قندالی نفر اول از سمت چپ



شهید رضا قندالی نفر اول نشسته از چپ



شهید رضا قندالی نفر سمت راست



شهید رضا قندالی نفر جلو نشسته روی موتور



شهید رضا قندالی نفر وسط



شهید رضا قندالی نفر سمت راست



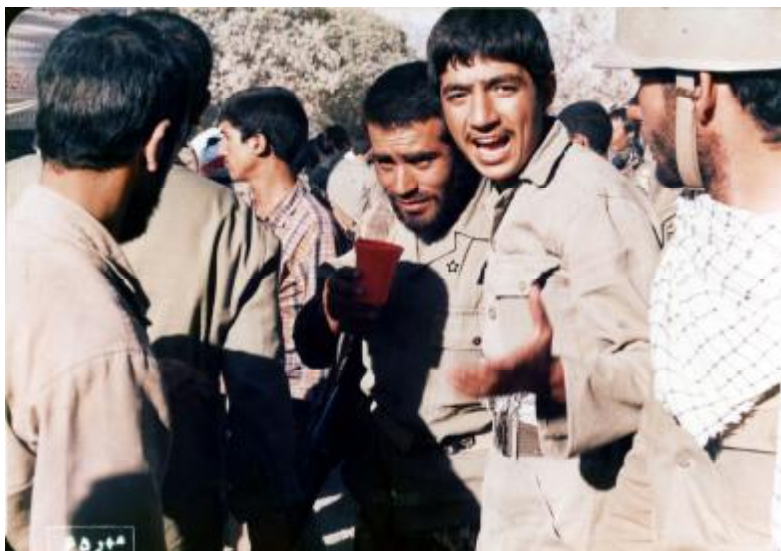
شهید رضا قندالی نفر سمت راست



شهید رضا قندالی نفر سمت راست



شهید رضا قندالی نفر سمت چپ



شهید رضا قندالی نفر سوم از راست



شهید رضا قندالی نفر سمت راست

بر سر پیمان / ۲۲۳



شهید رضا قندالی نفر سمت راست



شهید رضا قندالی نفر اول از سمت چپ



شهید رضا قندالی نفر اول ایستاده از سمت راست



شهید رضا قندالی نفر وسط

بر سر پیمان / ۲۲۰



شهید رضا قندالی نفر وسط



شهید رضا قندالی نفر اول ایستاده از چپ



شهید رضا قندالی نفر سمت چپ در کنار شهید حسن علی بیگی



شهید رضا قندالی نفر دوم از سمت راست در کنار شهید حسن علی بیگی



جنازه‌ی مطهر شیمیایی شده‌ی شهید رضا قندالی